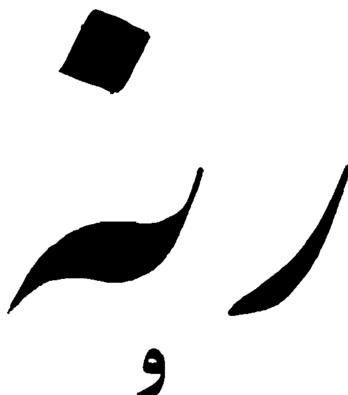
شاهکار شاتوبریان

# رنه

# آتالا



**شاتوبریان**



# و

# آتـــالا

سه تابلوی بسیار نفیس از عشق‌های آسمانی

**ترجمه**

**عنایت‌الله شکیباپور**

**ناشر:**




**انتشارات فرخی**

**نشانی: تهران خیابان لاله‌زار ـ مقابل پیرایش ـ پاساژ اخوان**

## بیو گرافی

## نویسنده

## کتاب

**فرانسوارنه دوشاتوبریان** F. R. de Chateaubriand

شاعر و نویسنده معروف مکتب رومانیتك (۱۸۴۸ - ۱۷۶۸) فرانسه در سرزمین سن‌مالو ، دیده بجهان گشود . خانواده این شاعر باذوق سرشناس وثروتمند بود پس از تحصیلات مقدماتی بسال ۱۷۹۸ بخدمت ارتش درآمد وچندسال دراین سمت باقی بود تا اینکه سفری بآمریکا کرد وبعد از چندسال بفرانسه بازگشت و بارتش مهاجرین پیوست دریکی از بیکار ها زخمی شد ، سفری به بروکسل و لندن نمود سپس منشی سفارت دررم گردید درپایان زندگی از کشورهای یونان و قسطنطنیه وفلسطین واسپانیا دیدن نمود ودر بازگشت بفرانسه باناپلیون بمبارزه پرداخت .

شهرت عمده شاتوبریان مدیون اشعار رومانیتك ونثرشاعرانه او است اواز پیشروان مکتب رومانتیك فرانسه بشمار میآید شاهکار ادبی اوکتاب (رنه) شاعرانه ترین داستان ادبی است از آثار دیگر اومناظرات



# انتشارات فرخی



| | |
|---|---|
| نام کتاب | رنه |
| نویسنده | شاتوبریان |
| مترجم | عنایت‌الله شکیباپور |
| ناشر | انتشارات فرخی |
| تیراژ | [redacted] ۶۰۰۰ جلد |
| نوبت چاپ | اول |
| تاریخ انتشار | بهار ۱۳۶۳ |
| چاپخانه | زیبا |

**پس ازمرك، عشق وعفت ،سفر نامه ،شهدا ،ومهمتر ازهمه موهبت آتشین مسیح نام‌دارد** که کتابهای ، رنه ـ آتالا شهدا ، بنی‌سراج ، بآن پیوستگی دارد ویك مجموعه کامل ادبی را تشکیل میدهد .

شاتوبریان بطورکلی شاعر و نویسنده‌ای‌خیال‌پرداز وپراحساس بشمار میرود آثار ادبی اوازشاهکار ادبیات فرانسه وهمه آنهاحاکی از احساساتی است که باذوق وسلیقه طبیعی و معتقدات مذهبی او آمیخته است .

این بود شرح زندگی مختصر شاتوبریان ، اما چیزی که‌درباره اومیتوان گفت غیر ازاینها است واگر کسی‌بخواهد این شاعرنکته‌سنج راکه به غلط یابطور تلویح اورا خیال‌پرداز گفته‌اند بشناسد باید آنچه راکه شاعر درباره خودگفته است بشنود .

شاتوبریان درشرح زندگی خـود درخاطـرات پس ازمرگ ، می‌نویسد ، پدرم مردی ثروتمند وبسیار خودخواه بـود منزل ماکه‌در کاخ معروف ، کامبروگ ، واقع درتپه بلند ، مالو ، قرار داشت بـاآن سالونهای وسیـع و اطاقهای متعدد حکم سربازخانــه‌ای را داشت که اگر یك هنك سرباز یادسته‌های شکارچــی درآن جامی گرفتند وسعت سالونها چنان زیاد بود مثل اینکه کسی وارد آن خانه نشده است .

شبهاتاوقت‌خواب من‌وخواهرم،لوسی ،بابدنی‌لرزان‌درگوشه‌ای منزوی می‌شدیم ووقتی صدای ضربه‌های پاشنه‌کفش اورا درآن‌سالون ساکت می‌شنیدیم دلهای ما میریخت وگاهی نسبت بما بد گمان میشد واز مامی‌پرسید با هم چه می‌گفتیم وپس از اینکه صدای بسته شدن در اطاق خواب اوبگـوش میرسید ومطمئن می‌شدیم بخــواب رفته است

مثل این بود که ماازتحت‌تأثر جادوی سحرآمیزی‌نجات یافته‌ایم ودر آنوقت بود که میتوانستم بآزادی نفس بکشیم .

سالها درتحت استیلای منفی این‌پدر خود خواه‌گذراندم وغیر ازخواهر خود ، لوسی ، کـه او هـم مانند من روح لرزانـی داشت بکسی دلبسته نبودم .

روزها برفراز تپه ، کامیروك ، می‌نشستم وسیل افکار چنان مرا ازخود بیخود می‌ساخت که‌چیزی نمی‌فهمیدم ، تنهائی وانزوا رابرای خودبزرگترین نعمت میدانستم‌زیرا دراین‌تنهائی‌هابیشتر وبهترمیتوانستم فکرکنم ازمعاشرت مردم گریزان بودم وآنچه راکه بعدهـا بصورت کتاب درآوردم نتیجه افکار دوران تنهائی وبمنزله انباشته‌ای بـود که سالهای دراز درگوشه قلبم توده کرده‌بودم .

شاتوبریان ثاسن چهل سالگی در نویسندگی شهرتی نداشت و خودش هم فکر نمی‌کرد که یك روز رخشندگی کند در سفر آمریـکا تجربیاتی بدست آورد وتحصیلات خود را ادامه داد وقتی خبر مرگ مادر را شنید مثل این بود که قلبش خالی شده و نـاگهان دریائـی از تراوشات‌علمی آمیخته با عقایـد مذهبی در مغزش انباشته گردیـده ، خودش گفته‌است چون خبر مرگ مادر را شنیدم بسیارگریستم‌وبمسیح ایمان آوردم از آن تاریخ بود که اعتقادبه مسیح شبیه‌بیك‌مسلك‌عرفانی درافکارش رخنه‌کرد ومسیحیت در نظرش جلوه خاصی داشت چندی نگذشت که‌دست به‌نویسندگی زد واولین شاهکار او بنام ، رنه منتشر شدکتاب ، رنه ، تابلوی زنده‌ای از زندگی اواست و آنچه رادرایـن کتاب بصورت یك افسانه خیالی پرداخته‌مجموعه اندیشه‌های شخصی

اواست ، رنه قهرمان داستانه ، رنه ، عکسی از شاتوبریان و ، امیلی ، آئینه‌ای از ، لوسی ، خواهرش بود هرکس کتاب رنه‌رامیخواندمانند آن است که تاریخ زندگی شاعر راخوانده است ، صحنه های هیجان انگیز کتاب ، رنه واکنش های روحی ، انگیزه‌های خیالی همان بود که‌شاتوبریان درسنین جوانی درگوشه‌گیری‌وتنهائی‌برای خوداندوخته بود ازآن‌گذشته شاتوبریان باعلاقه ومحبت خاصی که بـه مسیحیت داشته تمام داستانهای خود راروی این زمینه ساخته ودرواقع خواندن کتاب ،**آتالا ، وماجراهای آخرین بنی سراج**، انسان را باعماق‌و درون وجود اوفرو می‌برد .

درسفر فسلطین‌ازمشاهده‌وضع حال مسیحیان پابرهنه‌وبدبختیهای مردم آن سرزمین روح‌شاعر دچار هیجان‌های مذهبی شد ودرمراجعت بفرانسه کتاب**موهبت آتشین‌مسیح** وبـدنبال آن‌کتـاب ، شهدا ، را نوشت ودراین‌کتاب باقلبی سحاره بـاکمك انگیزه‌هـای قلبی درباره قربانیان وشهدای راه مسیحیت داستانها پرداخت .

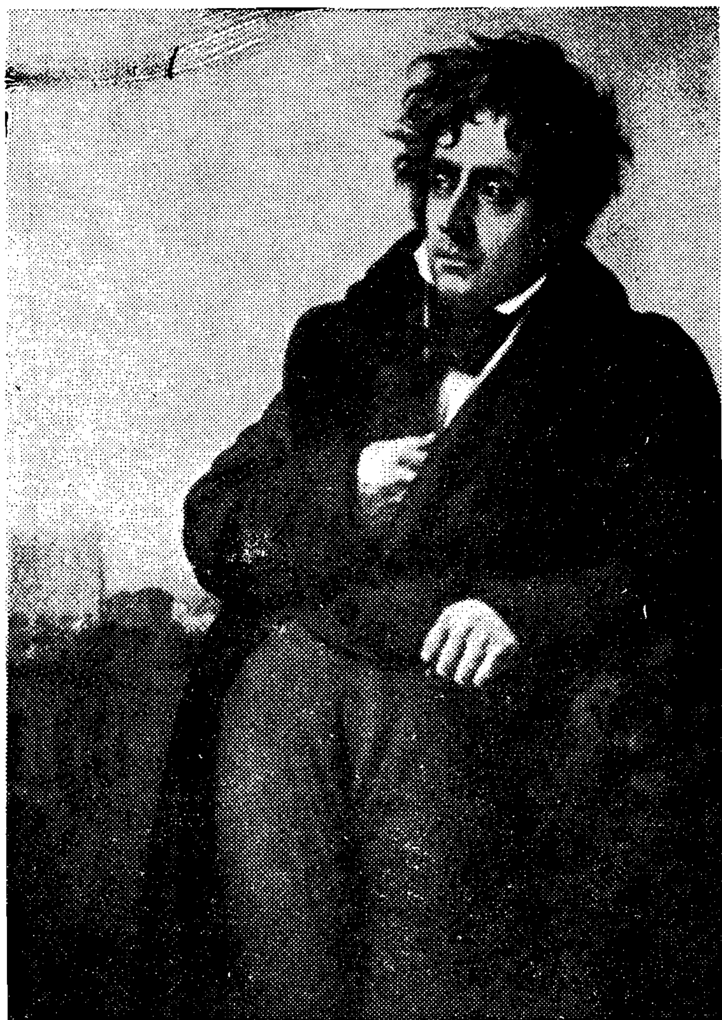
شاتوبریان ازمبتکرین سبك رومانتیك و از پیشقدمان این سبك بشمار میآید نوشته های او دنیائی از تخیل شاعرانه ودورنمای زیبائی از طبیعت است طبیعت راچنانکه هست وبالاتـر از آن بصورت یـك رؤیای‌خیالی مجسم میسازد ، طراحی‌هـا ودور نماهـای او از طبیعت بمنزله پرده های زیبای نقاشی است وچنان زیبا ودلنشین است که‌حتی یك نقاش زبردست مانند **رافائل یا میکل اثر** نمیتواند آنچه راکه او برای طراحی طبیعت ساخته بصورت یك پرده نقاشی عرضه نماید ، شما اگر تابلوی زیبا و پرارزش ، رافائل را به‌بینید ومیلیونها برای آن

ارزش قائل شوید شاتوبریان درطراحی یك دور نمای طبیعت صحـنه جالب تر از آن نشان میدهد .

بنابراین . شاتوبریان ، علاوه برشاعری و نـویسندگی نقـاشی زبردست برای طراحی‌های طبیعت است ودراین نقاشیهای طبیعی‌است که دنیائی از لطف ودریائی ازمعانی شگفت رانهفته است .

کتاب ،آتالا ، شامل صحنه‌های‌شورانگیز عشقی‌است‌ونویسنده معتقدات مذهبی خود را ضمن بیان این داستان شرح داده و یك عشق مذهبی راآمیخته به‌لطیف‌ترین احساسات بشری مجسم میسازددرکتاب ماجراهای‌**آخرین بنی‌سراج** نمونه‌ای از بهترین فداکاری و عشق پاك یکدخترجوان میباشد وخواندن آن انسان راباعماق روح وقدرت‌تفکر این نویسنده آشنا می‌سازد .

**عنایت‌اله شکیباپور**



شاتوبریان

# داستان رنـه

رنه ازکجا آمده بود ؟

رنه جوانی آشفته و سرگشته‌ای است کـه از مناطـق ناشناس بآفریقا سفر کرد تا درجنگلهای انبوه این سرزمین غم و درد اندرونی خویش رامدفون‌سازد،رنه‌راکسی نمی‌شناخت و ازسرزمین اوورنج‌های درونی وآنچه دردل داشت همه بی‌اطلاع بودند .

روزی که وارد این محل شد بطور ناشناس بسرزمین قبیلـه معروف شاکناس رفت تادرآنجا زندگی کند .

زندگی ! شاید ما نام آنرا زندگی بگذاریم اما او دردل خویش باخیال درونی زنده بود ودرجهانی از وهم وخیال میگذارند :

اما بعدها برای اینکه ازسنن وآداب ملی این قبیله اطاعت کند بایکی از دختران هندی ازدواج نمود .

درظاهر امر رنه با این دختر ازدواج کرده بود امـا درحقیقت در درون اوزندگی نمی‌کرد یك نوع تمایل غیز انسانی همیشه ،حالت وهم و خیال او را بسوی اعماق جنگل می‌کشاند وروز های متمادی‌و

پایان ناپذیر زندگی او درتنهائی جنگل می‌گذشت‌وتقریباً بایدگفت که زندگی اوبابومیان هندی مخلوط شده بود .

غیر ازشاکتاس که‌پدر خوانده اوبشمارمیآمد وپدرمقدس،سااول نماینده معبد روزالی ، باسایر مردم آمد ورفت نداشت .

این دومرد سالخورده درقلب رنه نفوذ واثر زیاد داشتند یکی‌از ازآنها بسبب‌محبت زیاد ودیگری باخشونت پدرانه این جوان‌سرگشته ووحشی راتحت اطاعت ونفوذ خویش درآورده‌بودند .

اما شاکتاس مانند او نبود ودر یکی از روزها شاکتاس عشق شور انگیز خود رابرای اوبیان‌کرد شاید رنه زبان‌بازکندواسراردرونی خویش رابرای این دومرد اعتراف‌کند .

اما رنه بازهم حاضر نشدچیزی بگویدواز افشای راز دل‌خویش امتناع ورزید .

معهذا این‌دو مرد سالخورده اصرار داشتند وجداً می‌خواستند بدانند این‌مرد جوان تحت‌تاثیر چه پیش آمدهای هولناك حاضر شده است ازکشور خویش باین سرزمین بیاید اما او باهمان اصرار سخت تصمیم داشت برای همیشه‌این‌اسرارهولناك‌را درون جنگل مدفون‌سازد زیرا جنگل ساکت بودوهرگز راز مخوف‌وناگفتنی این جوان‌سرگشته را بروزنمیداد .

رنه ، بدون اینکه دلیل وبرهانی برای سکوت خوداقامه‌کنداز افشای راز زندگی خویش خودداری می‌کرد .

گاهی درمقابل اصرار آنان می‌گفت .

داستان من شنیدنش برای شما فایده‌ای ندارد .

وپس از مدتی سکوت افزود :

اما گذشته از آن دلایلی که مرا بسوی این سرزمین کشانده از جمله‌مطالب‌ناگفتنی است که صلاح‌براین میدانم‌برای‌همیشه‌درفراموشی ابدی ازیاد برود .

چندسال بااین سکوت‌گذشت .

این دو مرد سالخورده موفق نشدند اسرار هولناك را از دل او بیرون بکشند .

چندی بعد نامه‌ای از دفتر نمایندگی اتباع خارجی از اروپابرای اورسید پس از وصول این نامه دردورنج درونی او بیشتر شدبطوریکه برخلاف سابق ازدوستان نزدیك خویش تیزکناره گیری اختیار کرد و زندگی اوبا تنهائی مطلق سپری‌شد .

اما این دومرد مهربـان از محبت او دست نمی‌کشیدند و شب وروز بااندرزها و راهنمائی هـای دوستانه کوشش می‌کردنـد شایـد موفق شوند دریچه‌کوچکی در این قلب سربسته بکشایند .

این انسانهای نیك سرشت‌عاقبت بمقصود رسیدند ورنه‌حاضرشد دهان بگشاید بااین حال ازآنان فرصتی مناسب گرفت تا روزی بتواند بطور مشروح احساسات درونی وتأثرات روحی خود را بیان‌کند .

***

درروز بیست ویکم ماه‌که بومی های آن ناحیه آنـرا ، ماه گل مینامند رنه بکلبه‌شا کتاس رفت .

شاکتاس باتفاق مشاور خویش‌که ،ساشم نام‌داشت بزیردرخت

معروف زعفران رفتند و لحظه‌ای‌بعد پدر مقدس،سااول ، نیز بوعده‌گاه حاضر شد .

آفتاب تازه سرزده بود ودرفاصله‌کمی سیاهی‌دهکده ، ناچر، که درختان توت وکلبه های آن‌شباهت بکندو های زنبور عسل داشت از دور دیده می‌شد .

مهاجر نشینی فرانسویان وقلعه ، روزالی ، درسمت راست‌جلب توجه می‌کردچادرها وخانه‌های نیمه ساخته ،برجهای‌بلندی که‌ساختمان آن تازه آغاز شده بود ، آغل‌های سیاهان ، دسته های سفید پـوستان وهندیان باهم زندگی می‌کردند اماطرز زندگی آنان‌بایکدیگر اختلاف فاحشی داشت آداب ورسوم این دودسته بطوری بود که هـرصاحب نظر تفاوت آنرا محسوس میدید .

درسمت شرقی، دراعمـاق دره‌ای سرسبز دورنمـای آفتاب‌بین قله‌های‌سرکج‌کوه ، آپالاش ،که مانند رشته‌ای لاجوردی درارتفاعات زرین آفتاب نمودار بود جلوه خاصی داشت درقسمت غربی سرزمین ساشبه ، امُواج خود را درسکون وآرامشی مجلل حرکت میداد وبـا جلوه‌ای شاعرانه حاشیه‌های زرین آن منطقه را نمودارمی‌ساخت .

رنه ، جوان آشفته فرانسوی وهمراهان او مدت چند لحظه این منظره زیبا را مینگریستند ودرحالی که‌ازنابینائی ، دوست خودساشم، سخت متأثر بودند زیرا اواز همه چیز محروم بـود و نمی‌توانست از تماشای این مناظر زیبا بهره‌مند شود .

سپس پـدر مقدس ، سااول وساکتاش ، درکنـار درخت روی چمن نشستند رنه دربین آنان قرارگرفت‌وپس‌از لحظه‌ای سکوت‌دهان



رنه داستان خودرا بیان می‌کند

گشود وماجرای زندگی خود را باین شرح بیان کرد .

***

درحالیکه این داستان را توصیف می‌کنم قادر نیستم ازاحساس شرمساری خودداری نمایم .

آرامش قلب شما وغریزه طبیعی انسانی ومخصوصاً طغیان های لبریز روحی مرا بیشتر دچار شرمساری می‌کند .

شما هرچه نسبت بمن ترحم داشته باشید و بهراندازه هیجانات روحی بنظرتان تمسخرآمیز جلوه کند .. شما مردان‌خوب ونیکوکار که تمام بدبختی‌ها و ناتوانی‌های زندگی را زیر پا گذاشته‌اید درباره مرد جوانی که ازپرهیزکاری وعقت زندگی محروم‌است ورنج‌ها وپیروزیها وتلخ‌کامیهای خود را احساس می‌کند ، اما نمی‌تواند ازکسی‌شکوه کند زیرا همه بدیهـا را درباره خودش روا داشته چـه قضاوتـی میتوانید بکنید ؟

افسوس .. این‌موجود بدبخت رامحکوم نسازیدزیرا اوبسختی مجازات وتنبه شده است

وقتی من بدنیاآمدم تولدم باعث مرگ مادرم شد و بطوریکـه بعدها شنیدم باتدابیر فنی مرا بدنیا آوردند .

برادری داشتم که‌مورد توجه خاص پدرم بود برای اینکه اواز من بزرگتربود اما مرا از همان روزهای اول‌کودکی بدست بیگانیگان سپردند ومدتها دورازکانون خانوادگی باآداب و رسوم جـداگانـه‌ای بزرك شدم .

رفتار من غیرقابل‌تحمل‌بود و بطور کلی عادات غیرمانوس‌داشتم گاهی بانشاط وسرور بودم وزمانی دیگر چنان ساکت ومحزون میشدم که رفقا وهمسالان بگردم جمع می‌شدند .

امانا‌گهان آنانرا ترك می‌گفتم وبگوشه‌ای‌میرفتم ودرعالم‌تنهائی وسکوت قطرات باران راکه بروی برگهای می‌چکید تماشا می‌کردمو دراین حالت بخود فرو میرفتم .

درفصل پائیز بکلبه خانوادگی برمیگشتم ودرمیان جنگلی انبوه که درکنار رودخانه‌ای قرار داشت سرگردان می‌شدم .

درحضور پـدرم بی‌صـدا و ناراحت بودم وآسایش وآرامش روحی من هنگامی بودکه خواهرم ، امیلی رامیدیدم .

بین مادونفریك‌نوع هم‌آهنگی اخلاقی وجود داشت و این یك رنگی مارابهم مربوط می‌ساخت .

اوکمی ازمن بزرگتر بود ونشاط ما وقتی فراهم میشد که هردو باهم ازتپه بالا میرفتیم ودریاچه ها رامیدیدیم ودر فصـل خزان ریزش برگهاوجنگلها را زیرپاگذاشته وازتماشای‌مناظرطبیعت‌هردو بیکنواخت لذت می‌بـردیم .

هنوز خاطرات شیرین آن دوران‌درمغزم باقی مانده است .

ای خاطرات لذت بخش وشیرین دوران کودکی ، هرگزلطف وجذبه تو از نظرم دور نمی‌شود .

گاهی باسکوت تمام قدم میزدیم وبصداها و آوای پنهانی فصل خزان یابلغزش خشك برگ درختان‌که درزیر پایمان خرد می‌شد گوش فرا میدادیم وزمانی دربحبوحه‌کامرانیهای‌کودکانه پرندگان رادرچمنها

وقوس وقزح را روی تپه‌های باران خورده دنبال می کردیم وگاهی‌هم سرودهای شیرین را که مناظر زیبای طبیعت بما الهام میکرد برلب می‌آوردیم.

دردوران جوانی سرگرمی من این بود که‌چیزی بکارم وازدیدن آن لذت ببرم ودرحقیقت هیچ چیزشاعرانه تر از این نیست‌که انسان درآغاز جوانی ،درسن شانزده سالگی بتواند به تمایلات درونی‌خود پاسخ بدهد .

بامداد زندگی چون بامداد روزی است‌که پاکی‌ها وزیبائی‌ها را به‌بیند وباتخیلات خود هم آهنگی ایجاد کند .

روزهای یکشنبه وایام تعطیل گاهی از اوقات درآن‌جنگل‌وسیع ازبین شاخه های درخت‌آهنگ موزون ضربه‌های ساعت را از مسافت دور میشنیدم .

این ضربه‌های موزون وهم‌آهنگ مردم را برای آغازکاردعوت میکرد اما من درحال سکون وآرامش این زمزمه های یك‌نواخت را گوش میدادم، وهریك ازلغزش های هوا درروح افسرده‌ام حالت جذبه مخصوصی داشت

سکون و آرامش انزوا ، جذبه‌ای که غرایز مذهبی انسان را بسوی خود میکشاند ، تخیلات وهم‌انگیز دوران کودکی و همه این چیزها در وجودم اثر نامطلوبی‌گذاشته بود .

کدام‌قلب حساسی است‌که هرچه بی‌قید باشد از شنیدن آهنگ ضربه‌های هم‌آهنگ زنك کلیسای شهر خود نلرزد .

این صدا شبیه ناقوسی است‌که برفراز گاهواره آدمی نوید

شادی میدهد ، جوادث زندگی رابیاد میآورد و اولین ضربان قلب‌خود را احساس میکند ، نشاطها وتبسم‌های پدررا بیاد میآورد وفریادهـای مسرت انگیز اورا مجسم میسازد .

تمام این خاطرات درتخیلات اسرار آمیز ،نشانه هائی از ایمان ماوخانواده‌ما ومیهن ماوگاهواره ما وحتی یادگارهای گذشته وآینده ما را زنده‌میکند .

مسلم بودکه من وخواهرم امیلی، چون روح لطیف و لغـزانی داشتیم بیش ازدیگران از این‌اندیشهٔ های بـی‌معنی و شیرین بهره‌مند میشدیم زیرا هر دوی ماکمی از حزن‌واندوه دردل خود دخیره داشتیم واین افسردگی را ازمادر خود وارخدای خویش بارث بـرده بودیم .

بااین‌حال پدرم دچار یکی‌ازبیماریهای‌مسری‌شدکه بفاصله‌کمی اورا بمرك کشاند .

این‌پدر درآغوش من جان داد ومن‌باچشمان خویش اولین‌اثـر مرگ رادرچهره‌اش میدیدم این اثر برای من زیـاد سنگین بود وهنوز هم آنرا بخاطر دارم .

دراولین بار ابدیت روح رادرمقابل دیدگان مجسم یافتم‌اماقادر نبودم باور کنم که این جسم بیجان یکوقت بوجود آورنده فکرم بوده بلکه بنظرم میرسیدکه غریزه تخیل انسانی باید سرچشمه دیگری داشته باشد .

درحالتی پراز درد و رنج که باکامرانیهای زندگی تماس داشت امیدوار بودم که‌یك روز بروح پدرم ملحق خواهم شد .

یك نمودار دیگری دراین فکر بلند وجود داشت ودر آن حال

خطوط سیمای پدرم‌درتابوت مرك یك نوع‌جلال وشکوه زوال ناپذیری بخودگرفته بود .

برای چه این راز شگفت‌دلیل جاودانی ماناباشد ؟ ویـرای چـه مرك انسانی که همه چیز را میداند اسرار جهـان دیگر را در خطوط پیشانی قربانی خود نقش نمیکندوبچه دلیل دراعماق گورستان مناظر بزرك ابدیت ظاهر نمی‌گردد ؟

امیلی که از شدت درد و رنج درونی ناتوان شده بود در معبدی پناهنده شده ودرآنجا بود که درزیرسقف کوتاه‌کلیسای‌کوتیك ،اولین سرود کشیشان وضربه‌های زنك را که مخصوص مردگان بـودبگوش خود شنید وبا مرك انسانی آشنا شد .

پدرم را به‌آخرین آرامگاه خویش بردیم ، توده‌های خاك سرد بدن برهنه‌اش را پوشاند ابدیت وفراموشی او را دربرگرفت و درهمان شب با پسر و دخترش بیگانه شد اما یا یك موجود دیگر که بـا او بیگانه بود. قدم بخاك گذاشت ومثل این بود که هرگز وجود نداشته است .

چون خانه پدری به برادرم بارث رسیده بود و می‌بایستی برای همیشه آنجا را ترك گفتم باتفاق امیلی بمنزل یکی از اقوام نقل مکان نمودیم درچهار راه‌های فریب دهنده زندگی سرگردان ماندم و تمام حوادث را یکی بعد از دیگری بدون اینکه از هیچکدام تمری‌برگیرم ازنظرگذراندم امیلی‌گاهی از اوقات‌باعث‌نشاط زندگی من بودوخودش عقیده داشت‌که من تنها مایه دلبستگی او بزندگی هستم و همیشه چون مستمندی‌که از دیگران مزد می‌گیرد چشمان حریص وپراز تمنای خود را بمن خیره می‌ساخت .

چون از روز اول با آداب مذهبی بزرگ شده بودم گاهی به بعضی معابد میرفتم و زمانی که در خود فرو میرفتم در دلم وسوسه‌ای بوجود میامد که در یکی از معابد منزوی شوم .

خوشابحال کسانی که بدون زحمت نقل مکان آنقدرها قدرت دارند که درعالم روح به‌مسافرتهای بعید بروندو آفاق دورافتاده جهان‌را سیر نمایند ومانند من روزگارشان دروهم وخیال نگذرد .

اروپائیان عادت دارندکه موسساتی برای انزوای مردمان ازدنیا گذشته بنا می‌کنند قلب انسانی هرچه پرهیجان و روشن باشد سکوت‌و آرامش آدمی را بسوی مرگ می‌کشاند.

این پناهگاه‌ها چون نواخانه‌های ساکتی است که نـاتوانان و مستمدان را در خود می‌پذیرند .

مشاهده این‌گوشه‌های‌خلوت که آدمیان را چون توده‌ای ازسنك وخاك در خود جا داده قلب‌ها را مایوس می‌سازد و بربدبختی و تیره روزی‌آنان تاسف می‌خورد وبهمین‌دلیل این بناها را در نقاط مرتفع و برفراز کوه‌ها و تپه‌ها میسازند تا مردم از سایرجهان دورباشند وباگیاه خوشبوی انزوا جهان‌پراز دحام را از یاد ببرند هنوزهم که سالها ازآن تاریخ‌گذشته منظره با شکوه و درهم ریخته رودخانه‌ها وجنگلهای‌انبوه مجاور این معبد قدیم که‌فکرمیکردم‌در آنجا میتوانم زندگی رااز‌چنگال سرنوشت نجات دهم در جلو چشمانم مجسم است وهنوز هم فکرم‌در آن راهروهای ساکت سرگردان است .

وقتی شفق کم نور ماه کنگره های این طاقنما های قدیم را روشن میساخت وسایه آنرا روی دیوار مقابل منعکس میدیدم و برای

سیر وتماشای صلیب که برفراز گورستان‌دیده می‌شد می‌ایستادم و گیاهان سرسبز پیرامون سنگ گورستان را از نظرمیگذراندم این ساعات برای من شیرین‌ترین‌و دلپسندترین دقایق بود اما افسوس که‌آن روزهاگذشته وآنچه را که‌اکنون‌می‌بینم نمی‌تواندجای آنرا بگیرد.

ای انسانها که مدتهای‌مدیددوراز ماگذرانده وازهیاهوی زندگی به‌سکون و آرامش مرگ پناه‌برده‌اید نمیدانید از دیدن‌گورهای سردشما چه حالتی بما دست میدهد .

خواه از نظراینکه عقیده‌ای بدنیای گوشه نشینی نداشتم یا در باره آن‌درست قضاوت نمیکردم تصمیم به مسافرت گرفتم و همان روز از خواهرم امیلی خداحافظی نمودم .

این دختر فرشته آساچنان مرا با مسرت وشادی درآغوش خود فشرد که گفتی جدائی از من برای اوچندان طاقت فرسا نیست.

البته نمیدانستم این تظاهربود یا حقیقت، اما برای من ثابت شد که شایدتمام‌محبت‌های جهان از روی‌نفع‌پرستی‌باشد وهمین‌حقیقت‌تلخ بودکه دردها و رنج درونی مرا بیشتر می‌ساخت .

با این حال با حرارت‌واشتیاق زیاد این جدائی را پذیرفتم ودر اقیانوس خروشان جهان‌که‌برای‌من هیچ ساحل نجاتی نداشت‌سرگردان شدم مدتهای زیاد برروی خرابه‌های روم و یونان قدیم گذراندم آنجا سرزمین شگفت خاطرات فراموش نشدنی است‌که کاخ‌های آن‌درزیر گردوغبار زمان مدفون شده وپیکرتراشی‌های شاهان در زیر ریشه‌های گیاه پنهان شده و شبیه‌گورستانی است که مردگان ازگور برخاسته و به‌تیره روزی‌دنیای گذشته‌می‌نگرند.

انسان هرچه را دراین وادیهای سرنگون شده می‌بیند بیادتمدن‌ـ های از دست رفته و زیبائیهای نابود شده وکامرانیهای به تلخی منتهی شده‌فکر می‌کند وگاهی‌از اوقات یك‌ستون بزرگ سنگی مانندتخیلات لگدمال‌شده برماوعرض اندام می‌کندآن ستونها دراین وادیهای عظیم تنها مانده‌اند و تخیل انسان نیزدرحال تاثرتنهائی را احساس می‌کند .

در بحران حوادث‌زندگی بیشتر اوقات درباره این آثارازدست رفته فکر می‌کردم زمانی‌نورآفتاب در برابرنظرم با عظمت و شکوهی تمام روی خرابه‌ها فرود میامد و ساعتی دیگر نورماه دریك آسمان‌بی ابر وصاف بالا میامد و درکنگره‌های نیمه‌خراب پرتومی‌افکند ودرآن حال سنگهای پریده‌رنگ‌گورستان درنظرم مانند هیولیای ترسناك‌مجسم می‌شد وگاهی که زیاد در خود فرو میرفتم در برابر روشنائی ستارگان که در رودخانه‌ها منعکس می‌شد بنظرم میرسیدکه خدای این‌خاطرات درکنارم آرمیده است .

تمام این مناظر تأثرانگیز را که از نابودی تمدن های گذشته حکایت می‌کرد میدیدم اما نمیدانستم آیا تیره روزی‌ها وکامرانیهای نسل حاضر بیشتر است یا نسل‌های‌گذشته از ما خوشبخت‌تربوده‌اند.

این معمائی بودکه حل‌کردن‌آن برای هرکس‌آسان نیست.

روزی‌که دریکی ازاین بناهای قدیم‌گردش‌می‌کردم درحال‌عبور درپشت یکی ازکاخهای قدیمی که‌در قفای یك ایوان قدیمی قرارداشت مجسمه‌ای را دیدم که با انگشت خود محل قربانگاه خدایان را نشان میداد از سکوت وآرامش این خلوتگاه تحت تأثیرقرارگرفتم درآنجا هیچکس نبودکه حرف بزند و تنها صدائی که بـگوش میرسید آوای

جانبخش نسیم سحری بودکه آدمی را جان تازه میداد .

دسته‌ای ازکارگران درپای مجسمه آرمیده و گروه دیگر سرگرم تراشیدن وصیقل دادن سنگهای مرمری بودند.

ازآنان پرسیدم این مجسمه تاریخی ازکیست وبرای چیست؟

بعضی‌ها بزحمت توانستند توضیحی در باره آن بدهند اما دسته دیگر بکلی ازحوادثی که اتفاق‌افتاده بودبی‌خبر بودند.

– با اینکه دوران زندگی ما بس کوتاه است هیچ چیزدر این‌جهان نمی‌تواند میزان درست حوادث را تشخیص دهد.

اینهمه مردم که درجهان سروصدا برپاکردندکجا رفتند؟

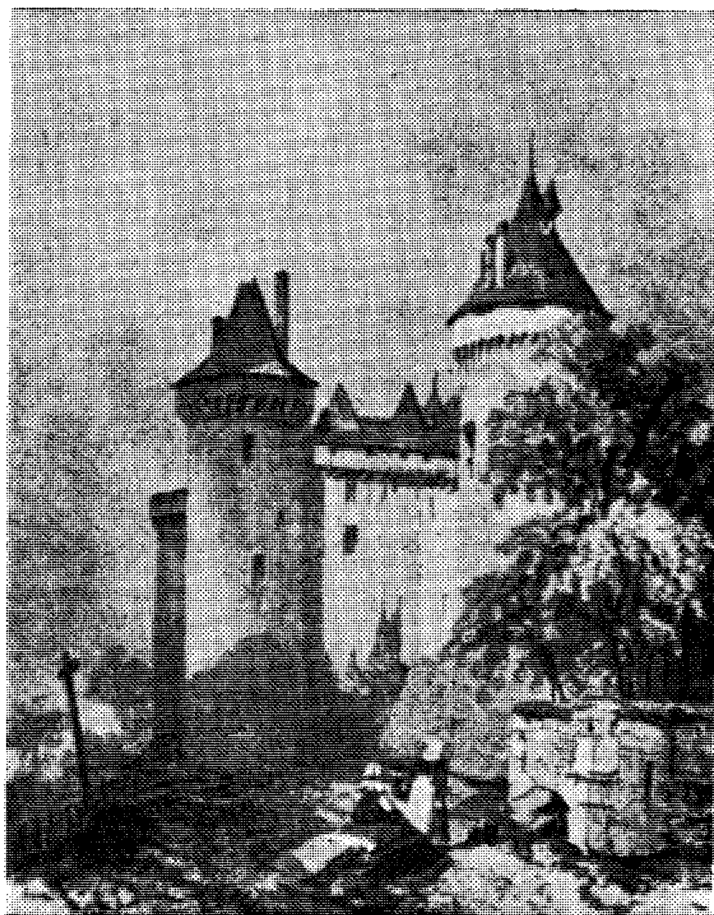
زمان یکقدم بجلو گذاشته چهره خاك هم نابود گردیده و دیگر چیزی برجا نمانده است که مارا ازحوادث قدیم آگاه کند وآنچه‌راهم که بماگفته‌اند افسانه‌ای است که انسان ساخته واین افسانه‌های تلخ هم نمی‌تواند رشته‌گذشته را بآینده پیوند دهد.

درمسافرتهای خود دراین جستجو بودم که هنرمندان قدیم‌یامردم مقدس را که برای خدایان سرودهای عشقی می‌خواندند بیابم.

می‌خواستم بدانم مردم جهان قدیم روی چه انگیزه بقوانین آن روز و مذاهب خود وگورستانهای خویش احترام می‌گذاشتند.

سرایندگان خدایان‌مردم‌مقدسی بودند که‌ترانه‌هامیسرودندوایمان داشتند آنها دارای تنهاهنری بودندکه خداوند را در روی زمین بمردم نشان می‌دادند زندگی‌آنها بسیار ساده وبی‌آلایش بود اما در عین حال شکوه وجلال مخصوصی داشت.

آنها بدون‌اینکه ظاهرسازی کنند برای‌خدایان سرودمی‌خواندند



خانه رنه

وخدایان را می‌ستودند و ازاین نظرساده‌ترین مردم روی زمین بشمار میآمدند مانندموجودات جاودانی بودند زیرا خود را جاودان‌میدانستند و زندگی‌آنها بطوری‌ساده بودکه با بازی‌کودکان امروز شباهت‌داشت آنها قوانین جهان را تفسیر می‌کردند اما از ساده‌ترین اعمال زندگی بی‌خبر بودند .

برای مرگ عقاید عجیبی داشتند زندگی را بهمان صورت که بود میدیدند ومانند نوزادان بدون اینکه چیزی درك‌کنند میمردند .

برفرازکوه‌های، کالدونی آخرین سرود خوان که در این ناحیه دیده می‌شد برای من سرود میخواند و این سرودها مانند حماسه‌های قدیم بودکه شجاعان با خواندن آن سالخوردگان را تسلی میدادند.

در روی یکی از سنگهاکه در اثر روئیدن گیاه پوسیده شده بود نشسته بودم سیلابی از آب رودخانه در زیرپایم در جریان بود،گیاهان بی‌مصرف در چند قدمی من در دمانه یك غار روئیده و در همان حال بادی بسیار شدید بسوی علفزار، دشت کوما ، درحال وزیدن بود.

درآن تاریخ آئین مسیح در همه جا رخنه کرده بود . حتی در بلندترین‌کوه‌ها صلیب‌ها را برفرازآثار تاریخی شجاعان گذشته نصب بودند .

کشور ایتالیا هنوز بسیاری از این شاهکارهای قدیم را حفظ کرده است و من با وحشتی شاعرانه درگوشه وکنار این بناهای عظیم گردش می‌کردم و آنجا محلی بودکه عالم هنر آنرا برای تجلیل هنر خویش اختصاص داده بود چه ستونهای زیرزمینی ! چه طاق و گنبدها که‌یکی‌بعداز دیگری از جهان قدیم برجا مانده است.

این نواهای‌شیرین که انعکاس آن هنوز دربناهای خدایان‌بگوش میرسد چه زیبا و دلنشین است این غرش اقیانوسها ، این زمزمه‌های جنگل صدای خدایانی است‌که یك روز بردنیا حکومت می‌کرد پیکر تراشان ماهر وقتی آنرا میتراشیدند چنان ایمان بخدای خود داشتندکه چون تخیلات شاعر قدرت خدایـان را در چهره‌هـای آنـان مجسم می‌کردند.

این همه زیبائی کجا رفت آیا روزی هم فرا میرسد کـه بناها و یادگارهای ما نیز مانند آثار خدایان بدست نیستی سپرده شود شاید من از فرط خستگی چیزی درك نمی‌کردم زیرا در تمام این آثار چیزی مسلم بدست نمیآمدودر آثار امروز هم اثـری از آنها باقـی نمانـده است .

گذشته و آینده چون مجسمه‌های ما ناقص وناتمام است یکی از آنها خرابیهای‌گذشته را نشان میدهد و دیگـری نیز بـه تکامل آینده نخواهد رسید .

آنچه راکه گفتم ساخته وپرداخته دست انسانی بود درحالیکـه هنوز ازآثار طبیعت و آنچه راکه درمسافرتهای‌خود دیده‌بودم برای‌شما چیزی نگفته‌ام .

یك‌روز به قله آتش فشان آتیناکه درمیان جزیره‌ای‌آتش‌فشانی می‌کند بالا رفتم .

آفتاب درعظمت افق در زیر پایم طلوع میکرد و شبه جزیـره سیسیل مانند لکه‌ای‌سیاه دربرابر نظرم جلوه ماتم‌کده‌ای داشت‌وصدای غرش دریای خروشان ازدوربگوش میرسید .

دراین منظره زیبا که از نظر هندسی شکلی شبیه به متوازی الاضلاع بود آب رودخانه ها چون خطوط سرحدی جغرافیا دیده می‌شد و درحالیکه از یك گوشه چشم شاهد این رؤیای افسانه آمیز بودم از سوی دیگر همه آن دردهانه کوه عظیم ، آتنافرومیرفت ودرزیر توده‌های ابردرون مه آلودکوه راتماشا می کردم .

مردی جوان بایکدنیا عشق واحساسات دردهانه این آتش‌فشان نشسته وبرای مردگان دوران گذشته که اثری ازگور آنان باقی‌نمانده بود اشك افشانی می کرد .

ای‌مردسالخورده‌درباره‌سرنوشت‌شوم،ازدست‌رفته، که‌اوهم‌یکی از بازماندگان حوادث شوم دنیا است چرا گریه می کنی ؟ این دوری تصویری از زندگی وسرنوشت ازدست رفته او است .

این بود اندیشه های من .. ودرتمام دوران زندگی همیشه یك گودال‌ژرف وبی‌انتها دربرابر خویش مجسم میدیدم .

رنه ، بعداز گفتن این سخنان ساکت ماند ودرامواج تخیلات فراوان فرو رفت .

پدر مقدس ، سااول باتعجب وحیرت این مخلوق سرسام‌زده را می‌نگریست وساشم سالخورده نابینا که غیر از لرزش صدای اوچیزی نمی‌شنید نمیدانست علت‌سکوت اوچه بوده است .

رنه دیدگان اشك آلود خود را بسوی گروه هندیان که بانشاط وپایکوبی وحشیانه‌از مقابل اومی‌گذشتندخیره ساخت وناگهان‌قیافه‌اش ازهم بازشد وچند قطره اشك ازدیدگان جاری ساخت وگفت‌ای‌بومیان خوشبخت .. برای چه منهم مانند شما نمیتوانم از آرامشی که همراه

شما است بهره‌مند شوم .

در آنروزهای تیره‌ای که باخوردن چند میوه نارس سرزمین‌هارا سیاحت می‌کردم شمادرسایه‌این درختهای بلوط باخیال راحت نشسته بودید وبی آنکه مانند من روزشماری کنید ایام زندگی را بخوشی و سعادت میگذرانید .

عقل وتدبیر شما بااندیشه‌هایتان هم‌آهنگی داشت وشما بهتر از من ازعقل وتدبیر خویش واز دانش طبیعی بهره‌مندمی‌شدید حالت‌شما چون‌گدایان‌ومستمندان است که درعالم‌رؤیا خوشی‌ها وکامرانیهارابطور افسانه‌آمیز مشاهده می‌کند .

این حالت وهم وخیال مولود افراط درخوشبختی شما است که گاهی روح شما رادربرمی‌گیرد وباین سبب حزن واندوه دراین‌روح‌پر از نشاط راهی ندارد در آن‌حال است که نگاه شما بسوی‌آسمانهاپرواز می‌کند وباتأثر زیاد نمیدانم‌چه‌چیز نامعلومی را دراین‌وادی افسون‌آمیز جستجو می‌کند .

دراینجا مجدداً صدای رنه خاموش‌شد وسرش را بروی سینه‌خم کردشاکتاش دست خود رابلندکرد وبازوی فرزند خوانده‌خویش‌را گرفت وباآهنگی تأثر انگیز گفت .

فرزندم .. فرزند عزیزم .

ازشنیدن‌این‌آهنگ دوستانه‌برادر امیلی‌بهوش آمده‌وبنای‌پوزش گذاشت .

پیرمرد هندی‌گفت .

دوست عزیز هیجانات قلبی تو برای ماکاملاً بی‌سابقه است اما

باید بتوبگویم که بهتر است این اخلاق رنج آور را ترك کنی اگر تو بیش از دیگران رنج می‌کشی زیاد باعث تعجب نیست روح بزرگ همیشه دربرابر آلام زندگی‌تحت تأثیر قرار می‌گیرد اماسعی کن‌داستان خودت‌را بدون ناراحتی ادامه بدهی‌اتفاقاً آنچه راگفتی برای ماتازگی داشت وبااین مختصر که بیان کردی قسمتی از اروپا را شناختم بازهم برای ماازکشور خودت صحبت کن تومیدانی که‌من فرانسه را دیده‌ام وروابط معنوی مرا باین کشور مربوط ساخته میل دارم کمی از رئیس خودت صحبت کنی اما افسوس که او اکنون درقید حیات نیست(۱) ومن کلبه (۲) بزرگ اورا دیده‌ام توخودت خوب مرا میشناسی که فقط باخاطرات خودم زنده‌ام یك مردسالخورده مانند من‌باآنهمه یابودهای شیرین باصطلاح خودمان چون درخت بلوطی است که ازمیوه آن سه‌جوع می‌کند واگر روزی خاطرات‌گذشته را از دست بدهد چون درختی که‌شاخ‌برك را ازدست داده درمقابل تند باد حوادث‌میلرزد .

برادرامیلی که ازشنیدن‌این سخنان شیرین اندکی آرام یافته بود داستان خویش رااینطور ادامه‌داد .

افسوس .. پدرجان‌نمی‌توانم درباره خصوصیات این‌قرن‌چیزی برای شمابگویم زیراکودك خردسالی بودم که اواخر آن‌قرن رادیدم ووقتی بپاریس رفتم لوی شانزدهم مرده بود .

اوضاع پاریس در آن روزها چنان درهم بود که یك چنین تغییرات شگرف دروضع زندگی یك ملت پدید نیامده است .

ازعظمت‌ونبوغ دانشمندان،ازاحترام به‌شعارمذهب واز استحکام

---

۱ـ رئیس مقصود لوی‌شانزدهم‌ـ۲ـ کلبه مقصود کاخ روسای است .

وعلاقه بآداب رسوم چیزی باقی نمانده بود تمام این امتیازات بیکبار از بین رفت وانحطاط وناپاکی در تمام شئون اخلاقی واجتماعی راه یافت .

بی‌سبب امیدواربودم که‌در کشور خود وسیله‌ای برای آرامش این اضطرابها ونگرانیها پیدا کنم زیرا ناراحتی وبی نظمی مخصوصاً اغتشاش ودرهم ریخته‌گی درهمه‌جا وجودداشت .

مطالعه در اصول اخلاقی مردم چیزی بدانسته هایم نمیافزود و معهذا قادر نبودم این‌جهالت وبی‌خبری راباروی خوش تلقی نمایم .

خواهرم بارفتار نامانوس خویش کسالت وبدبینی مرا زیادتر میکرد وقبل ازاینکه من وارد پاریس شوم ازآنجا رفته بود .

باو نوشتم که میخواهم برای‌دیدنش حرکت‌کنم امااوبرای‌اینکه این‌نقشه عملی نشود به‌بهانه اینکه درمنزل خود نمیتواند ازمن‌پذیرائی کند پیشدستی نمود وخودش بدیدنم آمد .

این‌پیش‌آمدها بیش‌ازپیش اعتماد مرا نسبت بهمه‌کس ازبین‌برد درکشوری که بدنیا آمده بودم خودرا تنهاوبی‌کس یافتم ودرواقع‌اگر درکشوری بیگانه قدم‌میگذاشتم‌تااین درجه تنهائی وبی‌کسی رااحساس نمی‌کردم

دلم می‌خواست ازآنجا فرار کنم بگوشه‌ای ناشناس بروم ودر نقطه‌ای زندگی‌کنم که که‌کسی مرانشناسد وصدایم‌رانشنود روح‌من که تاآن‌روزدراثر هیچ‌عشق وتمایل انسانی لگدمال نشده‌بود درجستجوی چیزی بودکه به‌آن علاقه‌مندشود اما افسوس آنچه که برای من پیش میآمد ملالت باربود آنها از من‌انتظار داشتندکه با احساسی عمیق از

خواسته‌های دلشان استقبال نمایم اماافسوس که من آدمی سرخورده و مأیوس بوذم وبایستی خود را دربرابرشان بقدری کوچك کنم تابتوانم درهم سطح زندگی آنان قرارگیرم .

در هرجا مردمان خوش مشرب با من مصادف میشدند اما احساساتم چنان‌لگدمال شده بود که از نفس خود دربرابر مردم‌احساس شرمساری می‌نمودم وبجای اینکه دوستشان بدارم از همه آنها متنفر شده بودم .

عاقبت تصمیم‌گرفتم دریك دهکده خلوت منزوی شده وبطــور ناشناس زندگی‌کنم .

ناشناسی هم مصیبت بزرگی است زیراانسان خودرا دراین‌حال کوچکتر ازآنچه که‌هست مشاهده می‌کند .

البته خودم تاحدی دراین زندگی تاریك و مستقل لذت میبــردم زیرا درحالیکه ناشناس بودم میتوانستم در جمع مــردم وفضای وسیع انسانی پرسه‌بزنم .

گاهی دریك کلیسای خلوت می‌نشستم‌وساعتهای متمادی درافکار ناشناس غوطه‌ور می‌شدم .

زنان مستمندی را میدیدم‌که درمقابل محراب سربزمین‌سائیده‌اند وگناهکاران دربرابرکشیش برای استغفارگناه زانو میزدند بااین حال همه آنها ازنزدکشیش باقیافه‌ای بشاش خارج می‌شدند از سر وصدا ها وهلهله‌ها وپایکوبی‌های مردم درتعجب بودم ومانندااین بود که امواج خشم‌های طغیان آمیز مردم درپای معبد وخانه خداپایان می‌پذیرد .

خدای بزرگ .. توکه اشکهای پنهان مرادر این گوشه خلوت

مشاهده می کنی .. تومیدانی که چندبار درپای محراب افتادم که مرا ازبارسنگین زندگی برهانی یا اگر عدالت تو ایجاب می کندافکار خسته کننده‌ام را تغییر بدهی .

آه چه کسی در این جهان یافت نمیشود که‌گاهی احساس نکنند که محتاج تغییر ماهیت است ونمی‌خواهد در سیلاب زندگی جوان و شاداب شده وروح خود را درچشمه‌حیات ابدی‌تروتازه نسازدچه کسی است که گاهی از سنگینی بار خطا های خود خسته نمی‌شود وقتی که شب فرا میرسید راه انزوای‌خود را پیش‌می گرفتم‌ودرسرپلها میایستادم وغروب آفتاب را تماشا می کردم و میدیدم ستاره‌ای که بسوی آسمان بالا آمده درسیلابی از دریای زرین محاط شده وچون ساعت قرون در فراموشی ونیستی ناپدید می گردد .

باشب همراهی می کردم سکوت شب مرا درخود فرو میگرفت ودرپیرامون فراموشی‌خانه‌ها وکوچه‌های خلوت غرق میشدم وقتی به روشنائی خانه مردم‌مینگریستم بانیروی‌فکر باعماق دردها وخوشی‌های آنان‌فرومیرفتم وبفکرم‌میرسید که‌درزیر این‌سقف‌های سرپوشیده‌مسکون یکدوست ندارم .

آری کسی مرا دوست نداشت زیرا باهمه آنها بیگانه بودم‌واگر مانند آنان بودم اینکه حالا هستم نمی‌شدم .

دربحبوحه تخیلات انسانی ساعتها میگذرد و ضربه های متعدد ساعت کلیسا باآهنگ های زیروبم خود درفواصل نامساوی‌گذشت هرساعت درزندگی دریچه گریزی رابرای مامی‌گشاید و همین قطرات اشك که از چشمان مابپائین می‌غلط نماینده تأسف دوران‌گذاشته است

که هرگز بازگشت‌نمی‌کند .

این زندگی‌درابتدا باعث نشاط من‌بود اما طولی‌نکشید که‌تحمل ناپذیر شد واز فکر این صحنه‌های هم‌آهنگ واین تخیلات‌یکنواخت خسته شده بودم .

درقلب خویش غوطه می‌خوردم گریه وتأسف درگلـویم گـره میخورد واز خودمی‌پرسیدم‌آیا من چه‌چیز می‌خواهم ؟

خودم هم نمیدانستم اما احساس‌می‌کردم که انزوا دراین‌جنگل خلوت برای من‌لذت بخش است .

تصمیم‌گرفتم‌درنقطه‌دورتری خودرامحکوم‌به‌بتنهائی‌وانزواسازم شاید درآنجا بتوانم سرگرم شوم وقرن‌ها وسالها رازیر پاگذارم .

این نقشه را باگرمی تمام استقبال نمودم ومانند دوران‌گذشته که برای سیاحت دنیا رفته بودم همان روزباشتاب تمام بسوی کلبه‌ای‌دردل جنگل روان شدم باین خیال که خودرا برای همیشه در آنجا مدفـون سازم.

همه بمن خرده می‌گرفتند که‌ذوق وسلیقه‌ام دلپسندنیست ولیاقت آنرا ندارم که از دورتمامی‌زیبا لذت ببرم .

اما آنها چنانکه باید مرا نمی‌شناختند و خودم میدانستم که چه می‌خواهم وبکجا میروم .

این سرنوشت‌من بود همیشه گرفتار تو هماتی بودم‌که دراعمـاق میل ودلخواه‌شخصی خودم تماس داشت .

بازهم بمن سرزنش میکردندکه که از مقصدی‌که بآن رسیده‌ام روبگردانم افسوس آنها نمیدانندکه من درجستجو چیزناشناسی هستم

غریزه من بدون اینکه خودم بخواهم بدنبال آن است .

آیا این گناه من است که در هرجا بمشکلی برمی‌خورم ؟

برای این است چیزی که روبانهدام باشد درنظرم ارزش ندارد بااین حال احساس می‌کنم که‌هم آهنگی را در زندگی می‌پرستم واگر اینقدر دیوانه بودم که به‌خوشبختی عقیده داشتم بی شك آنرا درعادات خود پیدا می‌کردم .

انزوای کامل وتماشای منظره طبیعت مرا درحالتی عجیب فرو می‌برد که برای خودم هم قابل تقسیر نبود.

بدون هیچ آشنا و دوست وفاداریکه و تنها در حالیکه کسی را دوست نداشتم در روی زمین از افراط زندگی خسته شده بودم .

گاهی از شرمساری سرخ میشوم .

از شرمساری چه‌چیز ؟

خودم هم نمیدانستم .

اما احساس می‌کردم که وجودم مانند رودخانه‌ای سراشیب در قلبم فروریخته‌است .

گاهی فریادهای جگر خراش می‌کشیدم و شبها از اندیشه زیاد وازبی‌خوابی ناراحت وآشفته می‌شدم .

برای انباشتن گودال زندگی محتاج چیزی بودم به دره‌ها فرود میآمدم ، بکوه‌ها صعود می‌کردم وباتمام قوا نوری را درآینده می‌طلبیدم .

درعالم خیال چیزی راباآغوش می‌کشیدم ودر همه جا آن شبح

خیالی وجود داشت وگمان می کردم صدای آنرادرخروش رودخانه‌ها می‌شنوم‌واصل مسلم زندگی‌را یافته‌ام.

معهذا این حالت آرامش که بناراحتی بیشتر شباهت داشت و این بی‌چیزی که از ثروت های جهان بیشتر بود جاذبـه مخصوصـی داشت .

یك روز به پرپر کردن شاخه درختی در کنار رودخانه سرگـرم بودم ودرباره هریك از قطعات برگ که باجریان رودخانه ازنظر محو می گردید ساعتها فکر می کردم .

پادشاه‌مقتدری که دراثریك انقلاب ناگهانی ازتاج وتخت خود بیم دارد مانند من دچار اینهمه نگرانیها ودلهره‌هانمی‌شود .

این‌ناتوانی‌هانیزجاودانی‌نخواهدماند. ای‌سادگی‌دل‌انسان‌برای‌من بمان علاقه بچیزهای بی‌دوام حقارتی است که‌عقل وتدبیر انسانی‌دچار آن می گردد .

بااین تفصیل آیا درست است که بسیاری از مردان‌روی زمیـن سرنوشت خود را بچیزهای محقر که حتی ارزش این برگ درخت را ندارد سرگرم ودلخوش می‌سازند .

بااین حال این‌اندیشه‌های توان فرسا رابچه چیزمیتوان‌تعبیر کرد برای چه آدمی آنقدر حساس خلق شده که باین مسائل فکرمی کند .

تمایلات سرخورده یك انسان منزوی ، آهنگهای دلخراشی که از ریشه دل مابرمیخیزد شبیه زمزمه های آب است که‌درسکوت مطلق طبیعت بگوش میرسد انسان از آن‌لذت میبرد اما نمی‌تواند هیچکـدام را درماهیت خود مجسم سازد .

دربحبوحه این تردید ودودلیها پائیز فرارسیده بـااشتیاق تمـام شب وروزهای طوفانی رااستقبال نمودم .

سپس میخواستم مانندجنگجویان سرگردان درمسیر بادوابرهای خیال انگیز غوطه بخورم و زمانی حسرت آن چوپان را میخوردم که باحالتی آرام واحمقانه دستهای خودرا درشعله هـای آتش چوبهـای جنگلی گرم می کند .

آواز روستائی ودرهم آنان را می‌شنیدم وبخاطر میآوردم‌در تمام گذشته‌های دنیا نغمه‌طبیعی انسان حزن‌انگیزاست وحتی نواهای شادی بخش هم بوی یأس ونومیدی میدهد .

قلب ماچون آلت‌موسیقی ناقص‌ومانندسازی‌است که سیم‌ندارد و مجبوریم با آهنگ نا متناسب آنرا بصورت یك‌سرود مسرت‌بخش جلوه دهیم .

روزها درعلفزارهـای منتهی بجنگل سرگشته‌بودم وهـرپدیـده کوچك وحقیر مرابدست اندیشه‌های توان‌فرسامی‌سپرد .

برگ خشك وشنکنده‌ای‌که وزش باد آنرا بجلو پایم می‌غلطاند کلبه محقری که دودسیاه آن برفراز درختان بی برك منتهی‌می‌شد ،گیاه هرزه‌ای که‌دراثر وزش باد شمالی میلرزید ، قطعه سنگی که از کـوه می‌غلطید ، جوی آب روانی که ساقه‌ای از گیاه درآن سرگردان بود بی‌اختیار توجه مرا بسوی‌خود جلب می‌کرد .

زنگ‌کلیسای دهکده که دردورا دور دره بگوش میرسید گاهی مرا بسوی خودمی‌کشاند وباچشمان خود پرندگان رهگذر راکه بالای سرم درپرواز بودند تعقیب می‌کردم ودرنظر میآوردم که آنها در چـه

سواحلی ناشناس ودره های دوردست فرود خواهند آمد آرزومیکردم که ای‌کاش بر پشت این پرندگان سوار بودم ومانند آنها نقاط مختلف راسیاحت میکردم .

یك انگیزه ناشناس مرا رنج میداد و احساس میکردم که خودم نیستم که‌سفرمیکنم اما ندای غیبی‌درگوشم می‌گفت .

ای‌مرد ، موسم مهاجرت تو هنوز فرا نرسیده صبر کن تانسیم مرگ برخیزد درآنوقت باپروبال خود بسوی سرزمین های ناشناس که‌خواستار آن هستی پروازخواهی کرد .

ای‌طوفانهای سهمگین‌که بایدمرا بدنیای دیگر ببرید بلند شوید ودرحالیکه این‌کلمات را می‌گفتم باقدمهای بلند و چهره‌ای برافروخته جلومی‌رفتم درآن حالت آشفته‌گی وزش‌باد موهایم را پریشان‌میساخت نه‌احساس سرما میکردم ونه ازریزش باران میترسیدم خوشحال بودم وسرگردان وچون کسی‌که او را افسون‌کرده‌اند بسوی مقصدی‌نامعلوم میدویدم .

هنگام شب ، وقتی باد بصورتم شلاق میزد وباران سیل‌آسا پشت بام گاه‌گلی‌ام راخیس میکرد ودر پشت پنجره ماه را میدیدم‌که حرکت‌می‌کندوابرهاچون‌یك‌کشتی‌سرگردان که‌بدست‌امواج‌سپرده‌تنها بروی‌هم توده میشدند دراین‌حالت بنظرم میرسیدکه زندگی درقلبم راه یافته وقدرت آنرا دارم‌که دنیائی را خلق‌کنم .

آه اگر میتوانستم نشاط ومسرتی راکه احساس میکنم‌با دیگری قسمت‌کنم چقدر خوشبخت بودم .

ای خدای قادر .. اگر زنی زیبا ومطابق دلخواه بمن‌داده بودی

واگر مانند آدم بادست خودت حوا راکه ازخودم جدا شده بود بمن میدادی .. ای‌زیبای کیهان .. درآنوقت من دربرابرت بسجود میآمدم وترا درآغوش می‌گرفتم واز ابدیت میخواستم که بقیه زندگی رابمن عطا کند اما افسوس .. من تنها بودم ... در روی زمیـن تنها بودم .. سستی و بیحالی لرزنده‌ای سراسر وجودم رافرامیگرفت .

برای چه‌ناتوان بودم آیا ناتوانی راچه‌کسی بمن‌داده بود ؟

این بی‌میلی وسرخوردگی‌که از روز اول آنرا درخودم‌احساس میکردم دراثر این یاد آوریها بمن نیروی تازه می‌بخشید نمیدانستم چه حالی داشتم اما هـر چه بـود آن سستی وبیحالـی بکلی تغییر ماهیت داده بود .

تامدتی‌چند دربرابر رنج درونی مقاومت‌کردم اما دیگرفایده‌ای نداشت بی‌قیدیها نتوانست آلام‌جانخراش‌درونی‌راشکست بدهدجراحت قلبی تبدیل بـه بیماری دیگـری شد وچـون چیزی راکه میخـواستم نمی‌یافتم ناچار تصمیم‌گرفتم از زندگی دست‌بکشم .

ای پدر مقدس که دربالا هستی وصدای مرامیشنوی تیره‌روزی مرد بدبختی راکه خداوند اورا از همه‌چیز محروم کرده بود ببخشای

من دارای یك ایمان کامل بودم امـا در عین حال بکفر وبیدینی متمایل بودم کفرو بیدینی مطلق آغاز ایمان کامل است قلب من خـدا را دوست داشت ولی روح من باخدا بیگانه بود ، رفتارم ، احساسم ، گفتگوهایم ، افکارم غیراز چیزی‌های مخالف وتاریکی و دروغ چیزی نداشت .

ولی آیا انسان درحقیقت میداندکه چه‌میخواهد ؟

آیاهمیشه ار آنچه‌که فکرمیکند اطمینان دارد ؟

همه‌چیز بیکباراز کفم رفت، دوستی‌جهان وگوشه‌گیری هم‌برای من معنای واقعی نداشت ،

می‌خواستم همه چیر داشته باشم اما همه چیز درنظرم نفرت‌آور بود .

ازجامعه رانده شدم امیلی‌مرا رهاکرد ودراین زندگی انزواهـم حاضر نشد ازمن دیدن کند .

دیگر برای من چه‌میماند ؟

این آخرین‌شاخه‌ای‌بودکه مرا بخودبندکرده بود امیدرستگاری را درآن میدانستم اما این آخرین امیدهم درگودال نیستی فرورفت

***

چون مصمم شده بودم‌که خودرا از بار زندگی برهانم بنظـرم رسید که باید در این کار از تمام عقل و تدبیر خود استفاده نمایم .

البته فکر جنون آوری بود اما درسر منـزل جنون هـم عقل و تدبیر بیفایده است شتاب‌زیاد نداشتم و روز مردن خود را نیز مشخص نکرده بودم اما برای اینکه بتوانم از آخـرین جرعـه دقایـق حیات سیرآب شوم باتمام قوا مانند مردان قرون گذشته آرزوی آنرا داشتم که پرواز روح خود را تماشا کنم بااین حال‌لازم دانستم که بدارائـی خود سروصورت بدهم وبرای این کار مجبور شدم به‌امیلی‌بنویسم .

ازاینکه مرا فراموش کرده بود شکایت‌نکردم میخواستم بازهم درآخرین بار محبت او درقلبم رسوخ نماید معهذا فکر میکـردم کـه

توانسته‌ام راز خود را مخفی بدارم اما خواهرم که عادت داشت درلابلای روح من اسرار دلم را بخواند بدون زحمت مقصد مرا فهمید

امیلی‌از آهنك ناموزونی که در سطور نامه‌ام هویدا بود واز پرسشهائی که درباره‌مسائل مادی کرده بودم ناراحت‌نشدزیرا او هرگز باموره‌مالی توجه نداشت وبجای اینکه بخواهد پاسخ مرا بدهدخودش آمد وغافلگیرم ساخت .

برای اینکه بدانید تلخی دردهای درونی چه اثری درمن داشت واولین گرمی‌وشعله‌های مسرت و خوشحالی از دیدن خواهرم چه عکس‌العملی درمن ایجادمیکرد باید این قسمت را بگویم که‌امیلی تنها موجودی بودکه در این جهان اورا دوست داشتم وتمام‌احساسات من درروح اونابود میگردید .

بنابراین امیلی‌رادریك حالت طغیان روحی پذیرفتم .

مدتها میگذشت که کسی را نداشتم تاروح خود را مقابل او باز کنم وبتوانم حرف بزنم امیلی‌خودرا چون کبوتری بآغوش من‌افکند وگفت :

ای‌نمك نشناس تومیخواستی‌بمیری وخواهرت‌دراین‌جهان‌زنده بماند بی‌جهت شرح وبسط نده وعذر خواهی مکن .. من همه چیز را میدانم اگر چه مدتها ازتو دور بوده‌ام اما مثل این‌است که همیشه در کنارت بوده‌ام وهمه‌چیز را درك کرده‌ام .

آیا میتوانی‌مراگول بزنی ومراکه ناظر وشاهد بوجود آمدن اولین احساسات‌توبودم از خود دورسازی اینها همه‌ناشی ازاندیشه‌های بی‌پایه است .

دراین حال که‌ترا در آغوش میفشارم قسم بخور این آخــرین باری است که خود را باین دیوانگی هاتسلیم میکنی وپیمان به‌بند که دیگر نسبت بزندگی خودت خیال‌سوءقصد نداشته باشی .

امیلی‌درحال‌گفتن‌این کلمات‌دلنشین‌بامحبتی آتشین‌مرامینگریست او برای من تقریباً مانند مادری بود که فرزندش را دوست میدارد .

از مادرگذشته برای من یك‌چیز بسیار ظریف و دوست داشتنی بود افسوس که دربرابر تمام این شادیها دومرتبه قلب بسته‌ام باز شد و مانند کودکی بودم که می‌خواستم‌اوراتسلی بدهم.

دربرابر تسلط امیلی‌تسلیم شدم از من خواست که پیمان محکم به‌بندم بی‌تردید پذیرفتم وهیچ فکر نمیکردم که‌بعدها ازاین بدبخت‌تر خواهم شد .

پیش ازیك‌ماه در کنار هم بودیــم و از مصاحبت ونزدیکــی باهم‌لذت میبردیم .

بامدادان بجای اینکه تنهاباشم چون صدای خواهرم رامی‌شنیدم ازشدت اشتیاق وسعادت بخود میلرزیدم .

امیلی یك چیز آسمانی ازطبیعت کسب‌کرده بودروح اودارای همان لطف وزیبائی بدنش بود .

شیرینی ولطف احساساتش بی‌نهایت بود غیر از لطف رویائی درروح او چیزی پیدا نمی‌شد و مثل این بود که صدایش درظاهــر و اندیشه‌اش درباطن یك‌کنسرت موسیقی تشکیل میدهد .

ازجنس زن حجب وحیا وعشق واز فرشته‌لطافت پاکی رابارث برده بود ،

درکنار او احساس لذت آسمانی میکردم وتمام نارسائی هـای زندگی از نظرم برکنار میرفت .

درآن حالت التهاب بجائی رسیده بودم کـه احساس یك نـوع بدبختی را میکردم ومانند کسی بودم که در پرتگاه خطرناك واقع شده است نمیدانم چه‌بگویم آرزو مرا در برگرفته بود این‌آرزو راخداوند درنهایت خشم وطغیان دردلم انداخته بود .

گاهی از اوقات خداونـد عادل چنان ستمکار میشود که بشر را باراده خود بسوی بدبختیها می‌کشاند .

آن اندیشه بدکه دزدان را تـبه‌کار میکند آن عادت نـاپسند که تبه‌کاران رااباوج تبه‌کاری می‌کشاند همه را او بما میدهد واز ما انسانی وحشی می‌سازد .

ای خدای بزرگ توکه قادر بهمه چیز بـودی بدی رابرای چـه آفریدی اگر تو بدی را نمیآفریدی همه دربرابرت بسجده میافتادند.

اما تو .. قادر بهمه چیز بودی اما در برابر خوبی هزار زشتی آفریدی تا جهانیان بآن آلوده شوند .

این آلودگیها رابرای چه آفریدی ؟

فرشته را بوجود آوردی خوبیها ونیکی ها ولطافت خـدائـی‌و زیبائی حیرت‌انگیز باوبخشیدی ·

اگر تمام جهان فرشته میشدندچه عیب‌ونقصی درخلقت تووجود داشت‌که دربرابر آن اهریمن را با آن قیافـه هولناك بجهان ارزانـی داشتی تاآدم‌رابفریبد میوه ممنوع راباو بخوراند واورا ازراه‌رستگاری منحرف سازد .

کیست که از تو بپرسد این‌مخلوق‌جهنمی را برای چه بجهان‌هدیه کردی آری کیست که بپرسد زیرا نیکان از تو نمی‌پرسند و بدان نیز چون مخلوق توااندتورا به‌نیکی میشناسند.

گناه یك موجود بیگناه از گناهی که قادر متعال مرتکب شده بزرگتر نیست زیرا خالق بزرك وقتی گناه کند گناهش باعظمت او برابری می کند .

نیکوکاری که بمردم خدمت می کنداز توالهام می‌گیرد زیرامنبع این الهام جای دیگر نیست بدکاران نیز هرچه کنند این توئی که آنان رابگناه میکشانی .

مسیح را تو بوجود میاوری و پیلاطوس نیز مخلوق تو است .

برای‌چه‌مسیح‌بسوی توبرمیگرددوپیلاطوس از توجدامیشود(۱) ای دوستان عزیز من‌چگونه بشما اعتراف کنم ، اشگهای دیدگان مرا به‌بینید آیا دیگر بیش‌از این‌میتوانم چیزی بگویم .

چند روز پیش هیچ قدرتی نمیتوانست این راز را از قلب من بیرون بکسد اماحالا دیگر همه چیزگذشته‌است .

بااین حال ، ای سالخوردگان شما را قسم میدهم که این‌داستان را تا ابددرقلبهای خود مدفون سازید و بیاد بیاورید که این داستان در زیر درخت خلوت گفته شده وکسی دیگر آنرا نشنیده است .

زمستان بآخر رسید دراینوقت احساس‌کردم که امیلی بتدریج آرامش‌اوسلامتی خود راازدست میدهد .

---

۱ ـ پیلاطوس حاکم رومی بود که بفرمان او مسیح را بصلیب‌کشیدند

روزبروز ناتوان‌تر و لرزان‌تر می‌شد، چشمانش روبگودی‌میرفت رفتارش متزلزل وصدایش پراز هیجان واضطراب بود .

یك روز اورا دربرابر صلیب درحال گریستن غافلگیر کردم دنیای انزوا وگوشه نشینی ، سکوت‌من ، حضور من ،روشنائی‌روز وتاریکی شب همه چیز او را موحش میساخت .

آه‌های عمیق وسوزناك بی‌اراده لبهایش رااز هم‌می‌گشود وگاهی بی‌آنکه خسته شود تامسافتی زیاد راه میرفت امانمیدانست کجا میرود وزمانی بزحمت خودرا بروی زمین میکشاند .

کاردستی خود را برمیداشت ودومرتبه آنرا ازدست‌رها میکرد ، کتابی رامیگشود اما بدون اینکه مطالعه کند جمله‌ای راکه تازه شروع کرده بود ناتمام‌می‌گذاشت وناگهان سیلاب اشك ازچشمانش‌میریخت وبرای دعا خواندن ازکلبه خارج میشد .

بی‌جهت کوشش میکردم راز دلش رابدانم و چون از او چیزی می‌پرسیدم و درحالیکه اورا دربغل میفشردم با تبسمی تلخ بمن پاسخ میداد که مثل‌من شده اما نمیدانست چه‌میخواهد .

سه‌ماه بااین ترتیب‌گذشت وهرروز حالت او بدتر می‌شد بنظرم میرسید که نامه‌ای نامعلوم باعث ناراحتی او شده زیرا بمحض اینکه نامه‌ها میرسید باز آرام‌میشد ویاحالت‌نگرانی در اوشدت‌می‌یافت .

بالاخره یك روز صبحانه صرف میکردم ــ در آن روز مدتی گذشت واز خواهرم خبری نشد باطاقش رفتم چندبار درزدم اماکسی پاسخ نداد .

ناچار درراگشودم ، هیچکس دراطاق‌نبود وروی بخاری‌پاکتی

بنام خود یافتم .

درحالیکه دستم میلرزید آنرا برداشتم وگشودم و برای اینکه این آخرین یادگار رااز دست ندهم تاامروز این نامه را نگاهداشته‌ام دربالای نامه نوشته بود ؟

## این نامه راخطاب به ، رنه ، می‌نویسم

برادرگرامی خداوند گواه است که حاضرم هزار بارجان خود رابرایگان بدهم واز ناراحتی ومرارت‌های توجلوگیری نمایم .

اما بدبختانه خوشبخت ساختن تو برای من امکان پذیر نیست البته ازنظر اینکه چون یك گناهکار فراری‌ازمنزلت گریختم مرا خواهی بخشید زیرا قادر نبودم در مقابل تمنا های تو که از نظر قانون و اجتماع برای‌من‌ممنوع شده‌بود مقاومت‌نمایم وهرچه فکر کردم چاره‌ای غیر ازرفتن ودورشدن از توراانداشتم خداوند برمن‌رحمت فرماید .

رنه ، تو میدانی که‌من همیشه بزندگی تارك دنیائی‌تمایل داشتم واکنون وقت آن رسیده است که‌شرافت من‌وتو باحضار خداوندپاسخ مثبت بدهد ؟

برای چه تاحال صبر کردم واگرآن روز بدعوت‌تو چنین پاسخ میدادم امروز با این هوس وحشیانه مجازات نمی‌شدم .

درهرحال اگر تاامروز زنده ماندم فقط برای تو بود ..

مرا به بخش زیرا بحد افراط ناراحت و آشفته‌ام و آشفته‌گی من برای آن است که‌باید ترا ترك کنم .

برادر عزیزم .. امروز احساس میکنم که پناهنده شدن در آغوش خدا برای من وتوضروری است .

اینهم خودیکی ازتیره‌روزیها است که باید برای همیشه از اجتماع مردم دورشوم اما نمیدانم سرنوشت مرا بکجاخواهد کشانید .

یقین دارم که‌تو هم دریکی از گوشه‌های تاریك معبد منزل خواهی کرد زیرا میدانم که‌در روی زمین چیزی ندارد که‌ترا خرسند یادلبسته سازد .

دیگرمایل نیستم که‌عهد وپیمان گذشته‌را بیادت بیاورم من وفای عهد تورا میدانم توقسم یادکرده‌ای که‌برای من زنده بمانـی . آیا از این بدتر ومرارت بارتر چیزی هست که انسان همیشه بفکر ترك زندگی باشد ؟

برای انسانی مانند تومردن بسیار آسان است از خواهرت قبول کن که زندگی کردن مشکل است اما توباید به‌پیمان خود وفاداربمانی وبارزندگی را بردوش بکشی .

برادر گرامی ، هرچه زودتر از این گوشه تاریك که از انـزوا وحشتناك‌تر است خارج شو .

این زندگی برای مزاج توسازگار نیست درجستجوی کارسرگرم کننده‌ای باش .

میدانم از گفته‌هایم میخندی وکار پیداکـردن را درفرانسه بسیار تمسخرآمیز میدانی .

رنه کمی عاقل‌تر باش به‌تجربیات و آداب پدران با نظـر تمسخر نگاه نکن زندگی کردن بامردم یك قانون اجباری است واین‌قانون را خواه ناخواه کسانی که میخواهند زندگی کنند باید بپذیرند زیرا فـکر کردن ببدبختی و همه‌چیزرا بنظر حقارت نگاه‌کردن برای مردان زنده خود از هرشکنجه‌ای سخت‌تر است .

شاید بتوانی برای درمان دردهای درونی بازدواج تن دربدهی‌و فکر می‌کنم که ممکن‌استیك زن مهربان‌و بچه‌های پرسر وصدا بتوانند روزهای تو را سرگرم کنند .

کـدام زنی است که با توخوشبخت شود و نتواند ترا سرگرم سازد .

حرارت روح تو ، زیبانی نبوغ تو ، حالت لرزان و پر التهات تو ، این نگاه غرورآمیز و مهربان تو دنیائی ازعشق و دلدادگی فراهم مـی‌کند .

آن زن هرکه باشد از محبت توگرم می‌شود قلبت را می‌لرزاند و مثل این است که خواهرت را در آغوش‌گرفته‌ای .

آیا بهتر نیست که گناه تو مرا نیزگناهکار سازد .

من به معبد ، سن ، میوم این عبادتگاه در ساحل دریا بنا شده و برای روح دردمندم بسیار مناسب است .

شبها درتاریکیهای سلول زندان ابدی زمزمه امواج‌دریا راگوش میدهم این زمزمه‌ها از تو بامن سخن خواهدگفت و مثل این است که درکنارهم نشتسه‌ایم .

خروش دریای سهمگین روزهای‌گردش با تورا بیادم می‌آورد .

ای دوست مهربان و یادگار دوران کودکی من . . . آیا دیگر ترا خواهم دیدم ؟

با اینکه زیاداز تو بزرگتر نبودم یادم میاید که گهواره ات رامیجنباندم گاهی باهم می‌خوابیدیم آه چه‌خوب می‌شد اگرهردورا دریك گور بخاك می‌سپردند اماافسوس که انجام این آرزوهم امکان‌پذیر نیست زیرا باید در زیر سنگهای مرمرین این صومعه دختران تارك دنیا که هیچکس را دوست نداشته‌ام برای همیشه تنها بمانم .

نمی‌دانم تو این نامه راکه با اشك چشم خود نوشته‌ام خواهی خواند ؟

دوست عزیز مگر دیر یا زود مجبور نمی‌شدیم که از هم جدا شویم ؟

پس چه‌لازم بود که بیش از این در کنارت بمانم و بایك دنیا گناه ترا ترك نمایم .

یادت می‌آید که آقای (م) در جزیره ایل دوقرانس در دریاغرق شد وقتی آخرین نامه‌اش چندماه بعد از مرگ او بتو رسید از جسد او چیزی باقی نمانده بود .

دنیا غیر از سراب چیزی نیست سرابی است خیانتکار که هر قدم آن ماران و أفعیان خطرناك مارا نیش می‌زنند .

وقتی زنده‌ایم یکدیگر را دوست داریم و بگناه آلوده می‌شویم و چون مردیم خودمان یکدیگر را فراموش می‌کنیم و دیگران هم ما را از یاد می‌برند .

انسان چه موجود عجیبی است که باین سرعت خاطره‌اش ازیاد

میرود ؟ خاطره از یاد میرود و نیستی جای هستی را میگیرد .

دوست عزیز آیا خاطره منهم بزودی از یادت نخواهد رفت؟

نه اینطورنیست اکنون که از توجدا میشوم برای این‌است که‌در ابدیت از تو جدا نباشم .

امیلی

ضمناً با این هبه‌نامه که درجوف پاکت میگذارم دارائی خـود را بتو می‌بخشم و امیدوارم آخرین یادگار مرا خواهی پذیرفت.

اگر طـوفان و صاعقه بر سرم فرود میآمد تاثیر این نامه را در من نداشت .

آیا امیلی چه رازی را ازمن پنهان میداشت ؟

چه چیز اورا وادار ساخت که با این سرعت در آغوش صومعه پناه ببرد .

او مرتکب چه‌گناهی شده بود ؟

گناه دوست داشتن .

آیا او باآن‌نیروی ناگسستنی بمن مربوط نشده بود ؟

پس برای چه‌ناگهاندست از زندگی کشید .

آه پس برای چه اینجا آمد تا نقشه‌ام را بهم بزند .

کشش‌محبت و جاذبه‌دوستی اورا نزد من فرستاد اما باین‌زودی از قبول‌این زندگی خسته شده وموجود تیره‌بختی‌راکه غیر از آوکسی را نداشت ترك کرد ورفت .

ای‌امیلی حق ناشناس‌تو خیال میکنی اگر مرا ازمردن دور کردی همه‌کاررا انجام دادی .

اگـر تو بجای من بوذی و مانند من در این دنیای خاکی گـم شده بودی اینطور برادرت را ترك نمی‌گفتی.

معهذا وقتی نامه را دو مرتبه خواندم نمی‌دانم چه‌چیزی محزون ولی مخوف در آن یافتم که قلبم فرو ریخت .

ناگهان فکری بخاطرم رسید که تا اندازه‌ای مرا امیدوار ساخت و تصور میکردم که ممکن است عشق مردی بیگانه در قلب أمیلی راه یافته ولی جرأت اعتراف آنرا نداشته است .

این بدگمانی چنان بود که همه‌چیز را برای من تفسیر میکرد.

نامه‌های اسرار آمیز که باومیرسید و آهنگ گرم و التهاب آوری که در نامه‌اش احساس میشد این مطلب راگواهی میداد .

نامه‌ای باو نوشتم و باو تکلیف کردم که اسرار دلش را مشروحتر بمن بگوید .

پاسخ اوخیلی زود رسید اما رازی‌راکه انتظار داشتم فاش‌نکرد و فقط بمن خبرداذ که موافقت‌روسای‌صومعه را جلب کرده و قراراست برای مراسم سوگند حاضر شود :

از اصرار امیلی و از رازی که در دل داشت و از عدم اعتماداو نسبت بخودم سخت‌ناراحت‌شدم .

پس از لحظه‌ای تفکر در نظرگرفتم که بصومعه بروم و بـرای آخرین بار از او تمنا کنم که‌بسوی من برگشت کند .

سرزمین زادگاه در سر راهم بود وقتی چشمانم بـآن جنگلهای زیبا افتاد که لحظات‌شیرین‌زندگی رادر آن‌گذرانده‌ام نتوانستم‌از ریزش اشك خود داری نمایم .

برادر بزرگم ارثیه پدری را فروخته و مالك جدیدهم در آنجا سکونت نداشت .

از راه خیابان‌درختی طولانی بقصر رسیدم .

حیاط‌های خلوت را پیاده از نظرگذراندم در جای بلندی‌ایستاده و پنجره‌های بسته با پله‌شکسته و خارهائی راکه درپای دیوار روئیده بود وبرگهائی که از درز درها سردرآورده و این راهروی‌راکه‌بارها در آن‌جا پدرم دوستان نزدیکش را مـی‌پذیرفت با لذتی وحشیانه تماشا کـردم .

پله‌ها پرازگیاهان هرزه و بیمصرف بود وگلهای‌قرنفل زرددرنگ بین درز سنگها و دیوارها نیش زده بود .

دربانی ناشناس در را برویم گشود تردید داشتم که داخل شوم اما این مردگفت :

شما هم میخواهید مثل آن دختر ناشناس‌که چند هفته پیش‌اینجا آمد از منزل دیدن‌کنید .

وقتی‌او وارد شدبیهوش‌افتاد ومجبور شدم‌که او را بکالسکه‌اش بـرسانم .

برای من مسلم بودکه این دختر ناشناس‌که مانند من‌آمده بـود خاطرات‌گذشته را تماشاکند او را میشناسم .

لحظه‌ای چند چشمانم را با دستمال پوشاندم تا بالاخره داخـل منزل پدری شدم .

ازسالونهای متعدد وبیصداوساکت‌گذشتم اما مثل این‌که‌صدای انعکاس قدم‌های پدرم راکه در این سالون ساکت و بیصدا می‌گذشت

می‌شنیدم.

حقیقت همین‌بود در آن سالون‌وسیع که یك‌گروه صدنفری‌در آن جامیگرفت یك میز و چند صندلی بود و ساکنین این اطاق غیر از چهار نفر نبودند و پدرم‌در این‌اطاق بیصدا که حتی‌کسی جرأت نفس کشیدن نداشت قدم میزد وصدای ضربه‌های پاشنه پای او بروی سنگ فرش انعکاس‌رعب‌آوری داشت وهنوز بعد ازگذشت‌سالهای متمادی‌آن صدادرگوشم‌مانده بود. (۱)

اطاقها بوسیله نور مختصری‌که از پنجره مقابل نفوذ مـی‌کرد روشن می‌شد اطاقی‌که مادرم بعد از دنیا آمدن‌من در آن جان‌سپرده‌بود بهمان وضع باقی مانده بود و بعد از آن اطاق خواهرم را بـازدیدکردم که سالهای دوران‌کودکی را با اوگذرانده بودم.

در همه‌جا اطاقها خالی بود و تارهای عنکبوت درگوشه‌های آن منزل داشت.

با سرعتی وحشیانه از این مکان مقدس خارج شدم وباقدمهای شمرده بدون اینکه به‌پشت سرخود نگاه‌کنم دور شدم.

دیدن این خاطرات شیرین چقدر شیرین است این ایام خوب و فراموش نشدنی چه زود میگذرد.

خانواده آدمی ومتلاشی‌شدن آن مانند یك‌واقعه‌آنی‌وچون‌خارج شدن‌یك‌نفس زودگذر است نسیم سحرگاهی این جمعیت‌را بهم‌میزندو چون بخار لغزان در هوا نابود میگردد.

---

۱ــاین بیان‌تاریخ زندگی نویسنده‌است‌که درکتاب، مسیحیت درشرح زندگی خود بآن اشاره‌کرده است.

هنوز فرزند پدرش را نشناخته و برادر و خواهر باهم مانوس نشده‌اندکه بحکم طبعیت باید از یك‌دیگر جدا شوند .

درخت بلوط می‌بیند که‌گیاهان تندرو او را در برمی‌گیرند اما روزی که این گیاه زودگذر از بین می‌رود درخت برجای خود مانده است .

کودکان آدمی‌هم همین حال را دارند .

وقتی بشهر رسیدم خود رابصومعه رساندم و تقاضای ملاقات با خواهرم‌راکردم .

پاسخ دادندکه اوهیچکس را نمیپذیرد .

باو نامه‌نوشتم‌پاسخ داد چون‌تصمیم‌گرفته است خود رابخداوند تسلیم‌کنداجازه‌نداردکه به‌پیوتد دنیا نزدیك شود واگر من او رادوست دارم نباید باعث زحمتش بشوم .

ضمناً اضافه‌کرده بودکه‌اگراصرار دارم که‌در روزاجرای‌مراسم سوگند در محراب حاضر شوم باید بنام پدرش‌خودرا معرفی‌کنم واین تنهاکاری است‌که آرامش روج او را تضمین میکند.

این‌حالت‌سردی‌وبیمیلی دربرابرگرمی ومحبتی‌که باو داشتم مرا بسختی ملتهب ساخت‌گاهی تصمیم میگرفتم‌که برگردم و زمانی عهد میکردم بمانم زیرا در عین‌حال حاضر نبودم فداکاری او را در مقابل این تصمیم لغزش ناپذیر لکه‌دار سازم .

فکری نامعقول و جنون آسا در مغزم بوسوسه افتادکه درکلیسا کاردی بسینه‌ام زده و باین‌زندگی مرارت‌بار خاتمه دهم .

رئیسه دیر بمن خبر دادکه یك نیمکت برای من در محراب

اختصاص خواهد دا و مرا دعوت کرده بود که در انجام تشریفات فـردا حاضر شوم .

در طلوع آفتاب اولین ضربه‌زنگ کلیسا را شنیدم ومقارن‌ساعت ده با حالی افسرده و ملول بسوی محراب حرکت کردم .

مشاهده این‌صحنه عجیب برای‌من توان فرسا و تأثیر انگیز بود و زنده ماندن بعد از حضور در این مراسم بنظرم بسیار مشکل بود.

گروه کثیری در کلیسا جمع شده بودند خـادم کلیسا مرا بطرف نیمکت هدایت نمود بدون اینکه بدانم درکجا هستم و چـه میخواهم بکنم بسرعت‌بزانو درآمدم .

دراین‌حال کشیش در محراب منتظر بود ناگهان پرده اسرار-آمیز بالا رفت و امیلی باجامه مخصوص تارك دنیاها ظاهرگردید .

او بقدری زیبا شده بودو چهره‌اش‌چنان اثری ازپاکدامنی‌داشت که تا چند لحظه توجه همه را بسوی خود جلب کرده بود .

از مشاهده جلال و عظمتی که امیلی بخـودگرفته و از احساس شکوه و قدرتی که آداب مذهبی در روح آدمی نفوذ می‌دهد نقشه‌های شیطانی مرا دچار فراموشی‌ساخت .

توانائی‌خود را ازدست دادمو مثل این بود که‌مشتی‌نیرومنددست و پایم را بسته و بجای اینکه مطابق عهدی که باخودکرده بودم زبـان باستهزاء و دشنام بگشایم غیر از ستایش عمیق و نمیدانم چه حالتی که با تأثرات انسانی درهم میشود چیزی احساس نمیکردم .

امیلی در زیر سایه صلیبی قرارگرفت و مراسم تحلیف در مقابل روشنائی لرزان شمعدانها و در دایره‌ای ازگل‌های معطر آغازگردید .

در مرکز محراب ،کشیش، انگشتر خویش و حلقه‌ها وزیورها را بکناری افکند سپس‌لباس را از تن خارج‌ساخت و غیراز یك جامه بلندکتانی درتن چیزی نداشت.

از پله‌های‌محراب‌بالارفت‌وضمن‌یك‌خطابه‌بسیارکوتاه خوشبختی و سعادت این دوشیزه را از درگاه خداوند تقاضا نمود .

وقتی‌که او این‌کلمات را تکرار میکرد امیلی چون شمعی آب می‌شد و قیافه‌اش چنان اثری از آرامش مطلق داشت‌که‌گوئی فرشتگان آسمان برروی محراب فرود آمده و او را در آغوش‌خویش بسوی آسمان بالا میبرند .

کشیش بیانات خود راباپایان‌رسانده دو مرتبه جامه‌اش راپوشید و مراسم دعارا ادامه داد .

امیلی در حالیکه دو دختر تارك دنیا اطرافش راگرفته بودند در روی آخرین پله بزانو درآمد سپس بطرف‌من نزدیك شد تا او را بنام اینکه پدرش هستم تقدیس نمایم .

اما او بمحض اینکه صدای پایم را شنید دچار ضعف و ناتوانی شد معهذا مرا درکنارکشیش جا دادند .

در این‌وقت‌نگرانی و هیچان‌روحی‌ام‌طغیان‌کرد بطوریکه‌نزدیك بود خشمگین شوم اما امیلی بانگاهی حاکی‌از سرزنش و درد درونی مرا آرام ساخت و سرخود را برای انجام مراسم پیش آورد .

گیسوان بلند و زیبای او روی آهن محراب افتاد و چهراش را بین دو دست خویش مخفی‌ساخت .

هیچوقت اینطور زیبانشده بود چشمان‌حاضرین باحیرتی‌عجیب بروی‌گیسوان‌او که‌چون‌خرمنی پراکنده شده بود خیره‌ماند اما امیلی در آن حال چنان از خود بیخود شده بود مانند کسی که روح از بدنش پروازکرده است .

بعد از انجام این تشریفات و چیده‌شدن‌گیسوان میبایست مراسم مردگان را نیز در باره‌اش انجام دهد .

روی یکی از سنگهای قبر خوابید و روپوش سفیدی برویش گستردند .

چهار مشعل در چهار طرف او می‌سوخت .

کشیش در حالی که صلیب بگردن داشت و کتابی بدست‌گرفته بود شروع بخواندن دعای مردگان کرد و دختران تارك دنیا سخنانش را تکرارمی کردند .

اینها مراسم‌مذهبی‌بود که‌در ظاهرامربا نشاط و مسرتی‌وحشیانه اجرا می‌شد اما بقدری وحشتناك بود که دلها را می‌لرزاند .

باین تشریفات نام‌مذهب‌می‌گذاشتند و موجود زنده‌ای را بجمع مردگان میافزودند تا بخدا نزدیك شوند .

نمی‌دانم اگر تمام افراد بشر این وظایف را انجام دهند دیگر چه‌کسی برای این‌جهان باقی می‌ماند هیچ غیر از سنگریزه‌های‌ساکت.

مرا مجبور کردند که در برابر این نمایشکاه مرگ دو زانو بزنم .

ناگهان صدای زمزمه‌ای بگوشم رسید خود را خم‌کردم و شنیدم که این‌کلمات را می‌گوید . این امیلی بود که می‌گفت :

خـدای بزرگ باراده تو دیـگر نمی‌خواهم از صف مردگـان خارج شوم تو خواستی که برادرم با عشق خطا کارم سهیم نباشد پس او را غریق رحمت فرما .

مسیح گفته بود چون من از این جهان نبودم به نزد تو آمـدم و اگردرجهان میماندم از تو نمیشدم .

منهم چون نخواستم ازاین جهان باشم و به‌عشقی کثیف آلـوده گردم خود را از این‌جهان که آلوده بگناه بود جدا ساختم.

این عشق در دلم ماند تاگناهکارنباشم .

از شنیدن این کلمات سراپایم لرزید زیرا حقیقت وحشتناك برای من آشکارشده بود خواهرم مرا دوست داشت و این راز مخوف را با اندوه‌ازدهانش‌شنیدم .

دیگر ندانستم چه‌واقع شد و درکجا هستم‌وبی‌اختیار او راچون معشوقه‌ای شیرین در آغوش خود فشردم .

ایـن حرکت نـاگهانی که با فریاد جگرخراش مـن و ریزش اشکهای فراوان همراه بود تشریفات مراسم دعا را بهم زد .

کشیش کـلام خود را قطع نمود و دختران تارك دنیا نـرده راپائین کشیدند وجمعیت مردم بسوی‌محراب پیش آمدند ومرا درحالی که بیهوش بودم و دیگر جائی را نمی‌دیدم با خود بردند .

بعدها اشخاصی کـه مرا بهوش آورده بودند شناختم و چـون چشم گشودم دانستم‌مراسم دعا پایان یافته وخواهرم در شدیدترین‌وضع التهاب آمیز ازآنجا رفته‌وگفته بودکه دیگر بفکر دیدن اونباشم .

آنچه نمی‌بایست واقع شود انجام شده بود خواهـرم اعتراف

کرد که باعشقی گناه آلود مرا دوست دارد تمام کشیشیان اعتراف او را شنیدند وبی‌حالی وحرکات‌جنون آمیزمنهم ثابت کرد که‌به‌عشق آلوده‌اش پاسخ مثبت داده‌ام .

در حالی که از کلیساخارج‌می‌شدم کـه همه چیز را از دست داده بـودم دیگر خواهری بنام امیلی برای من وجود نـداشت زیرا او در محراب کلیسا اعتراب بگناه کرده بود و تا آخر عمر محکوم بودانواع شکنجه‌ها و خدمات کلیسا را عهده‌دار شود تا لکه این گناه پاك‌شود .

انسان در برابر هر نوع تیره‌بختی می‌تواند مقاومت نماید امـا سبب بدبختی دیگری شدن بارسنگینی است کـه تحمل آن غیر ممکن می‌شود .

با این اعتراف صریح بخطای خواهرم آگاه شدم اما میدانستم که او چقدر رنج می‌کشد و تا آن روز آنچه واقـع شده بود بنظرم آشکار شد .

درعالم خیال‌رفتار و هیجانات روحی امیلی را از روزهای پیش در برابر نظرم مجسم ساختم .

این حالت درهم ازشادی وغصـه‌ای کـه امیلی از خود نشان میداد سفارش‌های اکیدی که‌کرده بود نـزد او برنگردم، آن ضعف و ناتوانی که اورا بدنیای نیستی وزندان صومعه‌کشاند تمام اینهـا نشانه عشق وعلاقه‌اش‌بود.

عشق وعلاقه‌ای که خودش میدانست ناپاك است اما زنجیرافسار گسیخته انسانی اورابهرطرف می‌کشاند .

دختر واژگون بخت فکرمیکرد که سربه‌نیست شدن درتاریکی–

های صومعه بیماری علاج ناپذیرش را درمان میکند اما او نمیدانست
که این زخم هولناك در ژرفنای قلب سوزان من آتشی درشبهای تاریك
ودرسکوت شبهای نا پایان برپا خواهدکرد.

پیشنهادهائی که برای گوشه‌گیری من میکـرد ، اصرار برفتن و
منزوی شدن در کلیسا، تسلیم‌ارثیه خود بمن وآن نامه‌های اسرار آمیزی
که دریافت میکرد همه اینها نتیجه طغیان‌روح اوبود روح سرکشی که
اورا بدنیای پراز درد وشکنجه‌ای می‌کشاند.

ای دوستان عزیز آنچه باید بدانم دانستم وچاره‌ای نداشتم کـه
براین تیره روزی هولناك بگریم.

عشق‌ها وتمایلات من درکف هیجانهای روحی برباد رفت در
عین اینکه ازجدائی اوغصه میخوردم قلبم آرامش مخصوصی داشت‌و
این‌درد ورنج کمتر ازشادی‌ومسرتی‌بود که درجوار اواحساس‌میکردم‌در
من تأثیر داشت.

میخواستم قبل ازاینکه خداوند اجازه بدهد چشم از این جهان
بپوشم‌زیرازندگی‌برای‌من‌درحال‌اینکه میدانستم‌اوبمن‌عشق‌میورزد ومن
نمیتوانم‌باین عشق‌گناه‌آلودپاسخ مثبت بدهم بسیار مشکل وطاقت‌فرسا
شده بود

بااین‌حال اعتراف‌امیلی‌باعث تسلی من بود زیرا اگر درد ورنج
اورا نمیدانستم تحمل یکدرد نامعلوم مشکل‌تر میشد.

امیلی از من تمنا کرده بودکه زنده بمانم ومنهم قول داده بودم
که با مردن خود بیشتر از این موجبـات تشدید دردهای او را فراهم
نسازم .

غم واندوه برای من مـانند سرگرمی روزانه شده بود و تمـام لحظات زندگی مرا اشغال‌میکرد زیرا دیگر قلبی نداشتم که احســاس کنم ومانند موجودی بودم‌که همه چیز خودرا ازدست داده است.

درآن روزها مسافرین آماده مسافزت باکشتی بودند با یکی‌از از فرماندهان‌کشتی مذاکره‌کردم وضمن‌اینکه امیلی رااز قصدمسافرت آگاه ساختم به تهیه مقدمات سفرپرداختم.

خواهرم درآستانه مرگ بود اما منزوی شدن در این صومعــه برای اوآغاز یك زندگی جدید بود.

اما چه زندگی پرمشقتی‌که دقایق آن تحمل ناپذیر بود.

فروش اثاثیه مختصری‌که باقی مانده بود ومقدار دیگر راکه به برادرم بخشیدم وسایر مقدمات سفر مدت مدیدی مرامعطل‌کرد.

تا وقتی‌که‌آنجا بودم باحوالپرسی امیلی میرفتم و با اشکهــای فراوان ودلی پردرد بمنزل برمیگشتم .

بدون اراده دراطراف صومعه‌که درکناردریا واقع‌بودسرگردان میشدم وگاهی ازاوقات ازیکی ازپنجره‌ها که مشرف بدریا بود دختر تارك دنیای رنگ پریده‌ای را میدیدم‌که بـاحالتی متفکر و سرسام زده جلو پنجره نشسته است .

او از مشاهده منظره زیبای اقیانوس و حرکت مسافرین و آمد و رفت‌کشتی‌ها در دنیای اندیشه‌ای‌جانخراش فرومیرفت .

چندین بار درمقابل روشنائی‌ماه همان دختر تارك دنیا را دیدم‌که به نرده‌های پنجره تکیه داده است .

او در ظاهر امر بدریای خروشان و بروشنائی‌مـاه مینگریست و

مثل این‌بود که‌بصدای‌امواج دریاگوش میدهد .

اما افسوس که‌نه چشمانش چیزی میدید و نه‌گوشش می‌شنید او از این دنیای پر رنج بکلی دور شده بود .

بازهم بنظرم میرسید که صدای زنگ کلیسارا میشنوم این‌صدائی بود که دختران تارك دنیا را برای‌ادای نماز دعوت می‌کرد .

در حالیکه زنگ کلیسا بصدا درآمد دختران درحـال سکوت و آرامش به محراب‌نزدیك می‌شدند .

در آنوقت بطرف کلیسا میدویدم‌بکنار دیوارمیرسیدم ودرحالتی التهاب‌آمیز صدای آمد و رفت و زمزمه‌ها راگوش میدادم .

نمیدانم برای چه تمام این‌تشریفات که‌می‌بایست اعصابم راآرام کند مانند نیش جانشکاف در من اثرمیکرد .

اما چون اشکم سرازیر می‌شد آن تلخی و مـرارت را احساس نمیکردم و غم و اندوه سنگین ناراحتی‌های درونی را درمان میکرد .

انسان از چیزیکـه میداند پایان پذیر خواهد بود احساس لـذت میکند حتی در بدبختی‌ها هم اگر ناظربزوال آن باشیم‌تحمل‌آن آسانتر میشود ولی بازهم بخود نوید میدادم‌که ممکن است خـواهرم از بند این افکار رهائی یافته و آنطورکه من خیال میکنم رنج نمیکشد .

نامه‌ای‌که قبل از عزیمت خود از او دریافت نمودم اندیشه‌ام‌را تائید نمود امیلی بامحبت تمام‌از درد و رنجی‌که خودش باعث‌آن‌شده بودشکایت میکرد واطمینان میداد که‌سعی میکند هرگزاین افکار توان‌فرسا را دنبال نکند .

بمن مینوشت من از زندگی خـود در رنج نیستم این فداکاری

بمرحله کمال رسیده و کاملا مرا آرام کرده است .

سخنان او برخلاف آنچه که مـن پیش بینی میکردم بسیار امید بخش بود او درضمن راز و نیازهای خود میگفت :

وقتی صدای رعد و برق و غرش طوفان را میشنوم و پرندگان دریا درکنار پنجره‌ام پرواز مـی‌کنند خود را مانندکبوتر دست و پـا بسته‌ای می‌بینم و بفکـرسعادتی هستم که دور از این طوفان‌ها در ایـن پناهگاه ساکت برای خود انتخاب کرده‌ام .

در اینجا کوه مقدس و قله بلند آنرا میبینم وبرروی آن پرندگان آواز میخوانند و صدی‌اکنسرت آنها مانند نوید فرح بخش مـرا شاد می‌سازد .

مردم میگویند که مراسم مذهب زندان در بسته است امـا همین زندان در بسته می‌تواند یك روح حساس را فـریب بدهد و او را از ارتکاب یك گناه بزرگ که هزاران مرد نیرومند در برابر آن تسلیم‌شده‌اند ما را حفظ نماید .

درمقابل سوزناکترین‌عشقهای‌افسارگسیخته عفت‌وپاکدامنی‌جای آنرا میگیرد بطوریکه معشوقه ودختر باکره در یك‌مقام قرار میگیرند.

این‌آه و ناله عشق را و این عشق آه و ناله‌هـا را تصفیه میکند و بیك شعله سوزان نابود شدن تبدیل میشود بهم میامیزد و بروی کسی که می‌خواهد استراحت کند ناراحتی‌ها و هیجانها را بسکوت و آرامش مسحورکننده تبدیل می‌نماید .

نمیدانم خداوند چه سعادت نابودشدنی برای من ذخیره ساخته شاید برای آن است که‌میدانم طوفانهای دل دردمند پایان‌پذیر است .

مراسم حرکت کشتی‌ها فراهم شد بادبانها ببالا رفت .

کارهای خود را طوری ترتیب داده بودم که تا آخرین لحظه در ساحل باشم تا بتوانم نامه‌ای برای خداحافظی به امیلی بنویسم .

مقارن نیمه شب هنگامی که سرگرم تهیه مقدمات سفر بودم و نامه خود را با اشك چشم خیس کرده بودم ناگهان صدای خالی شدن چند توپ را شنیدم .

این صدا با آهنگ زنگ کلیسا مخلوط شد .

بطرف ساحل دریا دویدم ، همه جا خلوت بود و بغیر از غرش دریا چیزی بگوش نمی‌رسید .

روی سنگی نشستم ازیك‌طرف امواج درختان به‌سنگهای ساحل میخورد و از روی دیگر دیوارهای تاریك صومعه در هوای مه‌آلود ظاهری وحشتناك داشت .

فقط یك روشنائی از تنها پنجره صومعه بنظر می‌رسید.

آیا امیلی تو هستی که در برابر پنجره مقابل صلیب ایستاده و ازخداوندتقاضا می کنی که‌دردها و بدبختی‌های برادرت را درمان کنی.

ای‌طوفان دریاآرامشی که در پناهگاه تو برقرار است ، مردانی که در اثر تصادم بساحل دریا خورد شده و مرده‌اند ، صدای حرکت کشتی‌ها ، چراغ بی‌حرکت معبد ، آینده نامعلوم دریانوردان ، رئیسه دیرکه بخیال خود آینده خودش را می‌داند تمام آن مناظری است که شب و روز همدم تواست ، همه رامی‌بینی بهمه فکر می کنی و زندگی خود را بااین مکررات بپایان می‌رسانی .

فردای آن روز وقتی‌در کشتی‌نشسته بودم‌می‌دیدم که برای همیشه

سرزمین‌پدری‌از نظر ناپدید می‌گردد و مدتی چند آخرین رنگ‌برگهای درختان را در سیاهی تماشا می‌کردم و در افق دور پرده تاریك معبد نیز یکلی از نظرم ناپدید می‌گردید .

***

چون رنه داستان خود را بانجام رساند نامه‌ای‌را از جیب‌بیرون آورد و آنرا بپدر مقدس ، ساوال داد سپس خود را بآغوش شاکتاس افکند و در حالیکه بشدت تمام می‌گریست .

این نامه از رئیسه‌دیر بود که آخرین لحظات زندگی امیلی را توصیف‌کرده و شرح داده بود که دختر سیه روز آخرین فداکاری خود رانشان داد و یکی از بیماران راکه مبتلابه بیماری مسری بود پرستاری کرد و در اثر این‌نزدیکی‌خودش بیمارشد وپس از چند روز درآغوش او جان سپرد .

ساکنین صومعه از مرگ امیلی بسیار متأثر شدند و فداکاری او چنان در نظرشان بزرگ و قابل ستایش بود که در ردیف فرشتگان قرارداشت

رئیسه دیر اضافه‌کرده بود از سی‌سال پیش‌که او سمت ریاست این دیر را داشته هیچ دختر تارك دنیایی را باین مهربانی ندیده و از مرگ این دختر بسیار متأثر است .

شاکتاس رنه را در بازوی خود می‌فشرد و در حال گریستن می‌گفت :

فرزند . . . چه خوب بود که پدر مقدس ، اوبری ، اینجا بود تا

از اعماق قلب خود مطالبی برزبان میآورد که ازطوفان هـای عظیـم هم سهمناکتراست اومانندقرص ماهی‌است که‌دریك طوفان‌ظاهر میشود وابرهای سرگردان نمی‌توانند اورا باخود ببرند .

آدمی باید درمقابل حوادث زندگی چون قرص ماه باشد کـه ابرهارا پراکنده سازد وخود درجای ثابت واستوار بماند .

اماافسوس که بعداز شنیدن‌این‌داستان غم‌انگیزبااینکه‌مرابسختی متأثرساخته کاری ازدستم ساخته‌نیست .

تاآن‌دقیقه پدر مقدس ، سااول بدون‌اینکه حرفی‌بزندداستانی‌را که رنه بیان‌می‌کرد بادقت تمام‌گوش داد .

بااینکه درظاهر امر مردی خشن ونامهربان بود امـا قلبی بسیار رئوف داشت وشروع بسخن‌نمود وگفت .

رنه .. داستان شما طوری نبودکه لازم باینهمه ترحم ودلسوزی باشد .

دراین داستان جوان ناآزموده‌ای را می‌بینیم که دراندیشه های مالیخولیائی خودسرسختی‌داشته وهمه‌چیزدرنظرش نامطبوع‌ونامانوس بوده وبرای اینکه خودرا تسلیم تخیل‌بی‌اساس‌نماید بصورت‌موجودی سرخورده وسربار اجتماع درآمده است .

اگرکسی باچشم بدبینی باین جهان بنگرد همه چیز را زشت و مهیب مشاهده می‌کند وتازه این نوع هوس را نباید فوق‌العاده دانست بدلیل اینکه اگرکسی جاهای دورتر را می‌بینید نباید به‌ردم وزندگـی بدبین شود مسافت دید خودرا قدری وسیع‌تر کنید وخواهید دید کـه تمام این بدیها که شما از آن شکایت داریدکاملا بیهوده است .

اما باید قبول کرد که‌وقتی انسان به تیره روزی شما فکر میکند نمیتواند ازشرمساری خودداری نماید .

تمام پاکی‌وپرهیزکاری وعلاقه بشعائرمذهب وافتخارات یکدختر مقدس راغصه‌هاوپریشان خیالیهای شما بی‌اثر می‌کند .

خواهر شما مکافات گناه خودرا پس داد اما باید گفت شما نباید باین فکر که اوگناهی کرده ومجازات شده زندگی خودرا دراین وادی حیرت‌انگیز وهم‌وخیال تباه سازید .

شما دراعماق‌یك جنگل چه‌میکردید جزاینکه روزهای خود را تباه می‌ساختید وبوظایف انسانی خویش عمل‌نمی‌کردید .

لابدبمن خواهیدگفت که دختران مقدس‌درجاهای‌خلوت خود را زنده‌بگور میسازند اما اینطور نیست‌دروقتی‌که شما سعی میکردید عشق وتمایلات هوس‌انگیزخودرا خاموش سازیدآنهابااشگهای خودسرگرم بودند و بطوریکه دیدید تمام هوسهای خود را از یادبردند چه مردی خودخواهی هستیدکه فرض‌می‌کردید انسان‌میتواندخودش رامجازات کند .

کسی‌که باخدازندگی‌نمیکند انزوا ودوری‌ازمردم برای‌اودرمان قطعی‌نیست این عمل البته‌قدرت روح راازیادمی‌کند ولی درعین حال نیروی دفاعی‌را ازبین میبرد .

کسی‌که دارای‌نیروی‌خلاقه‌ای است که باید آنسرا درخدمت دیگران صرف‌کند اگراین‌نیرو رابیفایده بمصرف برساند درنتیجه‌یك نوع بدبختی‌مرموز اورامجازات خواهد کرد ودیریازوذ سوی‌خداوند میرود تا مجازات هولناکی برای اوفراهم‌سازد .

رنه ،که ازشنیدن این‌سخنان مشوش و پریشان شده‌بود سرخود را ازروی دامن‌شاکتاس بلندکرد .

شاسم‌نابینا شروع به‌تبسم‌نمودواین‌تبسم‌دهان که‌باحرکت‌چشمان همراه بود حالتی اسرارآمیز وآسمانی داشت .

مرد سالخورده گفت .

این‌مردکمی‌باخشونت‌حرف‌میزنداما تندخوئی‌قادرنیست‌معایب مارااصلاح کند .

راست‌است حق با اوست تو باید این زندگی موهوم را کـه غیراز دردورنج بیفایده چیزی ندارد ترك‌کنی .

سعادت ازراه دیگر بدست‌میآید .

یك‌روزرودخانه، مساشبه که‌ازسرچشمه‌ای آب‌می‌گرفت‌گل آلود شد و لازم بودکه برفهای سنگین و سیلابهای باران آنرا شفاف سازد براین‌برودخانه‌های دیگر پیوست وازسواحل خودنیزتجاوز نمود .

این‌رودخانه خودخواه درابتدا ازقدرت خودمغرور شداما وقتی دیداطراف اوخلوت‌میشود وبی‌جهت درصحراها وشن‌زارها فرومیرود وآبهایش گل‌آلود است دانست‌تقصیر خودش بوده و برای پیدا کردن بستردیگرکه‌طبیعت دراختیارش‌قرارمیداد تلاش‌کرد وخودرا برودخانه عظیم رساند .

مدتی‌گذشت واوضاع عوض‌شد پاکی‌وطراوت اولیه را بدست آوردپرندگان دو مرتبه دراطرافش پرواز میکردند گلها ودرختـان در کنار اوسبز شدند .

انسان‌هم بایدازطبیعت سرمشق بگیرد وباپیوستن بدیگران خود

راشاداب‌وبرای‌خدمت بدیگران آماده‌سازشود .

پس‌ازپایان این‌سخنان هرسه‌راه‌کلبه‌های‌خویش‌را درپیش گرفتند رنه‌باسکوت‌تمام بین‌پدر مقدس که‌سرگرم دعا خواندن‌بود وشاسم نابینا که‌باکمك دیگران‌راه‌می‌پیمود براه افتاد .

باصرار این‌دوپیرمرد به نزد زنش راهنمائی شد اما معلوم‌بود که باین‌آسانی نمی‌تواند سعادت ازدست رفته رابدست بیاورد .

چندی بعدباشاکتاس وپدر مقدس در حادثه قتل‌عام فرانسویان درلویزیان از بین رفت .

مااین‌ماجرارا درداستان، آتالابرای شمابیان خواهیم‌کرد دراین سرزمین‌هنوزسنگی که‌اوهرروز برای‌گردش ووقت گذرانی بروی آن می‌نشست برجامانده‌است .

این‌ماهستیم که میمیریم اما طبعیت آثار ما را برای همیشه نگاه خواهد داشت .

**پایان ـ داستان رنه**

# آتــالا

ATAIA

## یك تابلو بسیار نفیس از عشق آسمانی

شاهکار جاوید ان

شاتو بریان

# مقدمه کتاب آتالا

در قرون گذشته کشور فرانسه در آمریکای مرکزی مالك سه‌زمین بود که از ناحیه **لابرادور** تا جزایر ، **فلوریدا** و از سواحل اقیانوس اطلس تا شمالی‌ترین سرزمین‌کانادا کشیده می‌شد .

چهار رودخانه بزرگ که‌سرچشمه آنها از یك کوه‌بود این‌سرزمین وسیع را تقسیم می‌کرد .

رودخانه ، **سن‌لوران** سمت خاور خلیجی باین نـام را مشررب مـی‌ساخت ، **رودخانه‌شرقی** کـه سرچشمه آن نا معلوم بـود و شط **بورودن** در جنوب دماغه ، **هودسون** سرازیر می‌شود و بالاخره‌شط **مشاسبه** در خلیج مکزیك ریخته می‌شد .

مسیر این شط آخری پیش از هزار فرسنگ بوده و سر زمین سرسبز و شادابـی‌را مشروب میساخت که آمریکائی‌هابآن **عدن جدید** می‌گفتند و فرانسه نام **لویزیان** را بآن‌گذاشته بود .

هـزاران شط دیگر کـه سرچشمه آن از ، مشاسبه ، بود مانند ، **میسوری ، ایلی‌نوا ـ الکانـزا ـ اوهیو ـ والاش ـ توفاس ،**

این نواحی را سرسبز ساخته بود .

گله‌های بزرگ حیوانات که در این نواحی می‌چریدند و خود آنها باعث لذت زندگی مردم آن سرزمین بودند ، همیشه از انتهای خیابان درختی خرسهای تنومندی دیده می‌شد که از خوردن تاکستانهای انگور سرمست شده و در لابلای شاخه‌های درختان روی زمین می‌غلطیدند ، در چشمه‌سارها آب تنی می‌کردند ، سنجابهای سیاه جست و خیز می‌کردند، پرندگان خوش‌صدا کبوترهای ناحیه و پرزینی به بزرگی یك كبك بر روی چمن‌های قرمز توت فرنگی بازی می‌کردند ، طوطی‌های سبز با سرهای زرد رنگ و سایر پرندگان خانگی روی گلهای یاسمن جزیره فلوریدا می‌پریدند و گاهی هم مارهای پرنده درحالیکه بطاقهای چوبی آویخته شده بودند زوزه می‌کشیدند .

پس از اینکه پل‌مارکت، اولین مهاجر فرانسوی ناحیه ،مشاسیه ، را کشف نمود دسته‌های متعدد به **ارلئان جدید** آمده و با طایفه هندیان بومی سرزمین ، **ناچیز** که در این نواحی بسیار نیرومند بودند متحد شدند .

البته قبل اینکه این اتحاد صورت بگیرد پیکارهای خونینی بین آنان درگرفت ولی سرانجام بومیان تسلیم شده و باهم دوست شدند .

در بین هندیان وحشی پیر مردی بنام **شاکتاس** زندگی می‌کرد که بواسطه کبرسن و عقل و تدبیر و اطلاعات وسیعی که در باره همه چیز آن ناحبه داشت مانند الهه‌ای مورد پرستش واحترام مردم آن سرزمین بود .

این مرد نیمه وحشی مانند تمام مردم پرهیزکاری و تدبیر را در

بدبختی بدست آورده بود باین معنی که مدتها در زندان أعمال شاقـه شهر ، مارسی ، بسر برد و منتهای بی‌عدالتی را در باره او انجام دادند بعدها آزاد شد و به‌لوی شانزدهم پادشاه فرانسه معرفی گردید و مدتی با رجال درجه‌اول کشور فرانسه به بحث و گفتگو پرداخت ، درجشنهای ورسای شرکت کرد تراژدی های راسین ، و مرثیه های ، بوسوئد(۱) را مطالعه نمود و با اندوخته‌های علمی پس از چندسال بکشور خـود مراجعت نمود و باستراحت پرداخت.

در آخـرعمر در اثـر بدبختی هـای زیـاد نابینا و مـانند ، آنتی‌گون که **اودیپ** ، (۲) راراهنمائی می‌کرد یکدختر جوان‌روزها او را ببالای تپه‌های مشاسبه ، میبرد وگردش میداد .

بأ اینکه شاکتاس ، از طرف فرانسویان‌مشقات زیاد تحمل کرده بود فرانسویان را دوست داشت و همیشه بخاطر میآورد که روزگاری مهمان ، **فته‌لون** نویسنده فرانسه بودو آرزو میکرد که یك روزبتواند خدمتی بـرای هم‌میهنان ایـن نویسنده بزرك انجام دهد و اتفاقاً ایـن موقعیت برای او پیش‌آمد .

در سال ۱۷۲۵ یك جوان فرانسوی بنام ، **رنه** ، در تحت تأثیر بدبختی‌های‌زیادبه **لویزیـان** ، آمدو ازآنجا رهسپار **مساشبه وناچز** ، شد و تقاضا کرد که او را بعنوان یك سرباز در این ناحیه قبول کنند.

---

۱ ـ ژان‌راستین تراژدی نویس قرن هفدهم دوره کلاسیك فرانسه‌است بوسوئه یکی از خطبای بزرك مذهبی در باره لوی‌چهاردهم بود .

۲ ـ اودیپ‌یکی از خدایان افسانه‌ای‌یونان است که در داستان کورشدن او را همرشاعر یونانی در حماسه ، ایلیاد ، شرح داده است .

شاکتاس ، پس از اینکه از او تحقیقات بعمل آورده و دانست که در تصمیم خود اسرار بخرج میدهدبفرزندی قبولش کرد و یکی از دختران هندی‌را بنام ، سلوتا ، باو بزنی داد .

چندی پس‌از این واقعه بودکه وحشی‌های بومی این جزیره را برای شکار حیوانات انتخاب نمودند .

شکار حیوانات در این نواحی دارای تشریفات خاصی بودکـه مانند یکی از آداب و سنن مذهبی همه ساله اجرا می‌شد .

بااینکه شاکتاس نابینا بود بااین‌حال او را بعنوان‌رئیس‌شورای مذهبی انتخاب‌نمودند وهندیان‌نیز احترام خاصی برای او قائل بودند .

در ایـن‌شکارگاه مـراسم زیادی از قبیل دعـاهای مخصوص و آوازهای‌مذهبی آغازمی‌شدورامشگران که‌سمت‌جادوگری‌داشتندنواهای مخصوصی میخواندند.

آن سال هم مانند سالهای گذشته مراسم مذهبی شکار در حضور رئیس قبیله انجام شد حیواناتی را برای خدای خود قربانی کـردند سپس رقص‌های محلی یکی پس از دیگری انجام‌گردید .

رنه هم جزو دسته آنان بودو پس از شرکت در انجام ایـن مراسم باتفاق شاکتاس و سایر همراهان به جزیره اوهیو ، برگشت .

فصل پائیز بود معهذا تمام دشتها و مزارع در برابر چشمان مرد فرانسوی حالت‌شاعرانه‌ای داشت .

یکی از شبها در وقتی‌که قبیله شاکتاس طبق مراسم خـودشان مشغول بآب انداختن قایق‌های خود بـودند ، رنه ، با شاکتاس . تنها ماندند رنه ازاو تقاضاکردکه داستان زندگی‌پرماجرای خود را برای‌او

شرح بدهد .

این تقاضا از طـرف شاکتاس ، مورد قبول واقـع شد و داستان خود را برای دوستان خود باین طریق بیان کرد .

ماهم برای شما آنچه‌راکه شاکتاس در آن شب بـرای دوستان خود بیان‌کرده بود نقل میکنیم .

# آتـالا

داستان شورانگیز آتـالارا شاکتاس هندی باین‌طریق بیان کرده بود .

شاکتاس ، خطاب‌به رنه می‌گفت .

فرزندعزیز راستی سرنوشت مابسیارعجیب است ماهردودریك جاباهم گرد آمده‌ایم ، یك جوان متمدن بزندگی بیابانی خود گرفته و من درحال وحشی‌گری‌وبیابان‌گردی چون دارای فکربلندی‌بودم بسوی دنیای متمدن روآوردم ودرواقع انسانی متمدن بصورت بومی‌ووحشی درآمد ووحشی بیابان‌گردانسان متمدنی شد .

هردوی ما تحت‌تأثیر مقاصد مختلف داخل فعالیت های زندگی شدیم ، تو آمده‌ای جای‌مرا بگیری ومن مدتی بسرزمین پـدران تـو سفر کردم .

نمیدانم کدام‌یك ازمادو نفر ، تویامن‌بیشتر دراین تغییر زندگی استفاده کرده‌ایم واین‌مطلبی‌است‌که خدا میداند .

دریکی ازعیدهای‌گل که برف فراوانی باریده بود مادرم‌مرادر سواحل مساشبه بدنیا آورد .

اسپانیولیها ازمدتی پیش‌دردماغه ، پانکولا ، تمرکز یافته بودند ولی هیچ سفیدپوستی تا آن روز دراین نواحی زندگی نمی‌کرد .

تقریباً هفده ساله‌بودم ، باپدرم که ازجنگجویان ناحیه ،اتالیسیی بود برعلیه‌قبیله،موسکو یکی‌ازقبایل‌ناحیه جزایرفلورید شروع بمبارزه کردیم ما بااسپانیولیها که متحده‌بودند پیوندنمودیم واولین جنك‌مادر سواحل موبیل اتفاق افتاد .

دشمنان دراین جنك پیروز شدند ، پدرم زندگی را ازدست‌داد من دومرتبه درحال دفاع زخم برداشتم نمیدانم چه‌شدکه درآن روز ها نمردم اگر از این زخم میمردم از تحمل‌اینهمه رنج ومحنت ، معاف میشدم اما ارواح غیبی غیراز این میخواستند ومجبور شدم بافراریان به ناحیه ، سنت اگوستن بروم .

دراین‌شهر که بتازگی بوسیله اسپانیولیها ساخته شده بود نزدیك بودکه بدست قبایل مکزیك اسیر شوم تااینکه کاستلن پیر که لویز نام داشت ازجوانی وسادگی من‌خوشش آمد ومرا پناه داد وخواهرش‌را بمن بخشید اماخودش تنها زندگی میکرد .

هردوی آنها نسبت بمن محبت زیاد داشتند مرا با توجه تمام پرستاری کردند وهرنوع کاری رابمن یاد میداند .

اماپس ازاینکه سی‌سال درست‌دراکوستن ماندم اززندگی این شهر خسته شدم ، یکی از چشمهانم یی‌نور شد گاهی در فاصله ساعات متمادی بی‌حرکت‌دریك‌نقطه مانده قله کوه‌ها را تماشا میکردم

وزمانی مرادرساحل رودخانه‌ای میدیدند که باحزن‌واندوه تمام‌بجریان آب خیره میشدم .

درجنگل‌هاپرسه میزدم‌وعلاقه مخصوصی به‌تنهائی‌وانزوا داشتم بالاخره چون نتوانستم از مراجعت‌بکشورخود واستفاده ازدامن‌طبیعت که بآن خوگرفته بودم صرف‌نظر نمایم یك روزصبح با تصمیم جدی‌به نزد لویز رفتم .

در آن روزلباس‌بومی خودرا پوشیده‌بودم وبایکدست تیروکمان وبادست‌دیگر لباسهائی اروپائی رابدست‌گرفته بودم .

لباسها رامقابل اوگذاشته ودربرابرش بزانودرافتادم وگریه کنان مانندبومیان وحشی‌بدون‌مراعات دوستی چندرساله‌باوگفتم ای‌خواهر.. شما میبینید که‌از زندگی در اینجا کمی خسته شده‌ام و حقیقةً احساس میکنم که‌اگر این وضع ادامه پیدا کند ازغصه خواهم مرد .

لویز سعی‌کرد که مرا ازانجام این خیال‌باز دارد و بیادم آورد که‌دربین راه باخطرهای سخت مواجه خواهم شد و مرا میترساند که ممکن است دومرتبه بدست قبایل موسکو گرفتارشوم .

اماچون دید با وصف این حال حاضـر نیستم از تصمیم خـود صرف‌نظر نمایم ومثل ابربهارگریه میکنم وحاضرم برای جلب‌موافقت اوخود را بپایش بیندازم سخت متأثر شدوگفت .

برو .. راست می‌گوئی توزاییده طبیعت هستی وباید درآغوش طبیعت زندگی کنی و هـرگز راضـی نمیشوم استقلال تـرا از دستت بگیرم .

اگر خیلی جوان بودم درهمین صحرا باتو همراهی میکردم‌وترا

به آغوش مادرت تسلیم می‌کردم اما وقتی بجنگل خودت رسیدی گاهی باین پیرمرد اسپانیولی فکر کن که‌ترا چندسال پرستاری کردو تجربه زندگی رابتو آموخت .

لویز ، برسم‌مسیحیان برای سلامتی من دعا کرد امامن درمدتی که آنجا بودم باین مراسم نزدیك نمیشدم سپس باگریه وتأسف زیاد ازهم جدا شدیم .

طولی نکشید که دراثر این حق‌ناشناسی بسختی تنبیه شدم ، عدم تجربه‌ای که درزندگی داشتم باعث شدکه درجنگل سرگردان‌شدم وبدست یکی ازقبایل موسکو وسی‌میتول . اسیر شدم ازلباسم شناختند که ازقبیله ناچز هستم، مرا بزنجیرانداختند اما چون جوان بودم خیلی اذیت نکردند .

سیماخان ، رئیس قبیله خواست نام مرا بداند باو گفتم نام من شاکتاس فرزند اوتالیسی فرزند میسکو هستم که توانستند بیشتر از صد گوسفند از قبیله موسکو بربایند .

سیماخان بمن گفت ای شاکتاس خوشحال باش که ترا دروسط دهکده خواهند سوزاند .

باو جواب دادم بسیار خوب حرفی ندارم و بدون پروا سرود مرك راشروع بخواندن نمودم .

بااینکه زندانی آنها بودم از همان روزهای اول نمی‌توانستم از تحسین نسبت بدشمنانم خود داری نمایم .

مسکوها و مخصوصاً متحدین آنها ، سی‌مینول‌ها از یك نشاط کامل و عشق واقعی برخوردار بودند رفتار و سبك و برخوردشان

بسیار دوستانه بود .

زیاد حرف میزدند ، زبانشان هم‌آهنك و آسان و حتی سن‌زیاد هم نمی‌توانست حالت نشاط را از آنان بگیرد .

مانند پرندگان جنگل سرودهای خود را باهم مخلوط‌می‌کنند .

زنهائی که همراه قبیله بودند حالت ترحم و کنجکاوی مرابسوی خودجلب میکردند آنها از مادرم از روزهای اول زندگی من سؤال مینمودند .

میخواستند بدانندکه آیا گاهواره بچه‌ها را بدرخت آویزان میکنندو آیا باد مراتکان میدهدعلاوه براینها هزارسئول درباره‌اخلاق وتمایلات‌جنسی من میکردند .

از من میپرسیدندآیا هزگز یك‌گوزن ماده سفید را خوب‌دیده‌ام وآیا درختان دره بمن یاد داده‌اندکه چگونه زنان را دوست‌بدارم ومن هم باسادگی تمام بمادران و دختران و زوجه‌های مردان أین قبیله پاسخ می‌دادم .

بآنها میگفتم شما روزها زیبا هستید و شبها را مـانند شبنم گل دوست‌داشتی‌می‌شوید.

مردان در عشقبازی با شما خود را به‌پستانهای شما و دهان شما می‌آویزند .

شما حرفهائی میزنیدکه میتواند دردهارا ساکت‌کنید .

کسی‌که مرا بدنیاگذاشت و هرگز او را نخواهیم دید راجع به قبیله شما این‌حرفها را میزد و او بمن همچنین می‌گفت‌که دخترهـای باکره‌گلهای اسرار آمیزی هستندکه فقط در تاریکی بدست می‌آید .

این تعریف و تمجیدها باعث خنده زنها میشد و بمن انعام زیاد میدادند ، برای من سرشیر گردو و انواع خوردنیها میآوردند ازگوشت ران خرس تغذیه میکردند وگاهی با پوست سگ آبی یا صدفهای دریا مرا زینت می‌کردند .

آواز میخواندند با من میخنیدیدند . بعد شروع باشك ریـزی میکردند برای اینکه قرار بود مرا بسوزانند .

یك‌شب که، موسکوها اردوی خود را درکنار جنگلی تـمرکز داده بودند من درکنار آتش با شکارچی‌های مخصوص نگهبان خود نشسته بودم .

ناگهان‌صدای خش خش لباسی را بـروی علفها شنیدم یك زن که نیمه نقابی بصورت داشت درکنارم نشست .

اشکهای زیادی‌برگونه‌اش جاری بودو در مقابل روشنائی آتش مشاهده کردم که صلیبی بروی سینه‌اش میدرخشد .

او زنی‌کاملا زیبا بود ، درقیافه‌اش نمیدانم‌چه‌اثری ازپرهیزکاری دیده می‌شدکه جاذبه آن غیرقابل‌توصیف بود .

از اینهاگذشته لطف و ملاحت دیـگری داشت یـك حساسیت فرق‌العاده مخلوط بایك حالت مالیخولیائی عمیق در نگاه او خـوانده میشد ، تبسم‌های او آسمانی بود .

گمان بردم‌که او فرشته عشق است فرشته‌ای‌کـه برای شاداب کردن محکوم در آخرین لحظه عمر نزدش میفرستند .

وقتی او را دیـدم باآهنگ مخصوصی‌که نشان نمیداد از ترس سوخته شدن باشد آهسته باوگفتم :

ای فرشته زیباشمارا برای اولین عشق آفـریده‌اند وسزاوار نیست که بنام فرشته آخرین شب پیش من بیائید . شما با این زیبائی چگونه حامل نوید مرگ شده‌اید ، دیدن شما باعث می‌شود که از مردن تأسف میخورم خدا کند کسی دیگر بتواند باهم نشینی شماخوشبخت‌شود.

آنوقت دختر جـوان بمن گفت . خیر من فرشته آخـرین شب نیسم !

آیا تو مسیحی هستی ؟

به او جواب دادم کـه مـن هرگز بخدای قبیله خویش خیانت نکرده‌ام .

از شنیدن این سخن دختر هندی حرکتی بی‌اراده از خـودنشان داد و بمن گفت :

دلم بحال تو میسوزد که هنوز خدایان را می‌پرستی مادرم مـرا باآئین مسیحیت بزرگ کرد ، اسم من آتالا و دختر سیماخان رئیس این قبیله می‌باشم . بزودی ترا خواهند سوزانید بعد ازگفتن این کلام ازجا بلند شد و رفت .

در اینجا شاکتاس مجبور شد کـه داستان خـود را قطع کند ، خاطرات گذشته در جلوچشمانش مجسم شد، دیدگان بسته‌اش پرازاشك گردید وگونه‌های چروك‌دارش مانند دو چشمه عمیق چون تخته سنگهای کنار رود خانه قطرات اشك را در خود نگاه میداشت

***

بالاخره بسخن آمد وگفت ·

فرزند عزیزم ! می‌بینی که شاکتاس با وجود شهرت او در عقل و تدبیر آدم بی‌تجربــه‌ای است من در حالی‌هستم که نمی‌توانــم حتی گریه‌کردن خودم را به‌بینم .

چند روز گذشت دختر ساشم هرشب بدیدنم می‌آمد و بـاهم حرف میزدیم، خواب‌بچشمانم نمیاید خاطره آتالا مانند خاطره پدرانم در قلبم زنده بود .

در روز هفدهم راه پیمائی قبیله ما بنواحی ، الاشوأ رسید .

این ناحیه نزدیك تپه‌ای است که یکی‌بعد از دیگری پشت‌سرهم قرارگرفته و تا سرحد جنگل پیش میرود .

رئیس قبیله فریادکشید که رسیدیم و دسته‌جـات در پـای همان تپه‌ها چادر زدند و مرا در محلی بفاصله نزدیك تپه فلورید جا دادنـد پای مرا بدرختی بسته بودند و یك مرد جنگلی در کنارم مراقب من بود .

هنوز چند دقیقه از توقف ما در این محل نمی‌گذشت کـه آتالا زیر یکی از درختان نزدیك چشمه ظاهر شد و به‌نگهبان من‌گفت :

اگر تو می‌خواهی استراحت کنی من از این زندانی نگهبانـی می‌کنم .

مرد جنگلی از شنیدن فرمان دختر رئیس قبیله از شادی از جا پرید و خود را بقله یکی از تپه‌ها انداخت و پاهای خود را بروی‌زمین درازکرد .

قلب انسان دارای چه انحرافات عجیبی است‌من که‌آرزوداشتم باین دختر زیبا که واقعاً او را دوست داشتم ، ازآن کلمات اسرارآمیز

بگویم . حال از دیدن او مبهوت شده و خجالت میکشیدم و براستی میخواستم خود را بچنگ سوسمارهای کنار رودخانه بیندازم و با این دختر تنها نباشم .

دختر صحرا هم مانند من ساکت و آشفته بود و هر دو مدتی سکوت را حفظ کردیم خدایان کلام را از دهان‌من گرفته بودند .

بالاخره آتالا بخود فشاری آورد و بمن گفت :

ای مرد جنگی شمارا خیلی سفت بسته‌اند و نمی‌توانی بآسانی فرار کنی.

از شنیدن این کلام زبانم بازشد وبحرف آمدم وگفتم :

بلی دست و پایم را سفت بسته‌اند .

آتالا چند لحظه تأمل کرد وگفت :

فرار کنید ·

سپس مرا از تنه درخت جداکرد ·

طناب راگرفتم و آنرا در دست دخترگذاشتم‌وگفتم : بگیرید.

آتالا با آهنك مضطرب گفت شما دیوانه‌اید . آیا نمیدانیدکه‌ترا خواهند سوزاند . پاسخ شما چیست ؟ فکرمی کنی که من دختر شاسم هستم و می‌توانم هرکاری بکنم .

در حالیکه اشك میریختم گفتم :

زمانی بودکه‌مرا در پوست یك سگ آبی‌گذاشته و روی شانه پدرم حمل میکردند در آن زمان پدرم دارای گله‌های‌گوسفند زیاد بود و درهرجاکه میخواست میتوانست‌زندگی کنداما امروزمن میهنی‌ندارم بکلی‌سرگردان‌وبی‌خانمان‌مانده‌ام وقتی که‌بمیرم کسی‌نیست که‌علفی‌روی

قبرم گذاشته و بدنم را از گزند حشرات حفظ کند هیچکس جسد یك مرد بیچاره را توجه نمی کند .

این کلمات باعث تاثر آتالا شد ، اشکهایش سیل آسا سرازیر گردید و من باالتهاب تمام گفتم .

اگر قلب تو مانند قلب من حرف میزد چه خوب می‌شد ، مگر این صحرا وسیع نیست ؟ آیا درجنگلها محلی نیست که مابتوانیم در آن پنهان شویم ؟ برای کسانی که در کلبه‌ها زندگی میکنند خوشبخت بودن چیز زیاد لازم ندارد .

ای دختر زیبا که از همه زیباتری ، ای محبوبه من بخود جرأت بده و بامن بیا .

اینها مطالبی بود که باو گفتم و آتالا باآهنگی محزون پاسخ داد ؟

دوست جوان من شما زبان سفید پوستان رایادگرفته‌ایدومیتوانید بآسانی یکدختر هندی را فریب بدهید .

باو گفتم .

چه گفتید ؟ شما مرادوست خود خطاب مـی کنید درحالیکه مـن یك اسیر بدبخت هستم .

در حالیکه بطرفم خم میشد گفت خیلی خوب ـ ای اسیر بدبخت .

باحرارت زیاد بدنبال سخنان خودگفتم .

بایك بوسه خودقلب مرا تسلی بده .

آتالا بسخنانم گوش فراداد بعد چون گوزنی وحشی کـه شاخه

گلی رابدندان می‌گیرد زبان خودرا دراز کرد ومن باشوقی دیوانه وار این زبان مرطوب را بوسیدم .

افسوس که همیشه بدبختی‌ها توام باخوشبختی است چه کسی میتواندباور کند درلحظه‌ای که آتالا اولین علامت عشق خود را بمن عرضه میداشت یك‌روز باعث انهدام و نیستی تمام‌آرزوهای من خواهد شد .

شما نمیدانید این مرد سالخورده که اکنون دربرابر شمانشسته درآن شب وقتی می‌شنید که دخترزیبا باومیگوید !

ای‌زندانی زیبا من‌بی‌جهت خودرا تسلیم تو نموده‌ام ازاین کار سخت پشیمانم ونمیدانم این‌عشق مارا بکجا خواهدکشانیدزیراقوانین مذهب من تاابدترا ازمن جدا می‌سازد .

فکـر کنید هنگامی این کلمات را شنیدم چـه ناراحتی روحی داشتم .

آتالا ناگهان ساکت ماند ، من‌درحال ناامیدی باوگفتم .

پس منهم ازتوبیرحم‌تر خواهم شد ، فرارنمیکنم تاتوباچشمان خود مرا درآتش سوزان به‌بینی وناله‌های مرابشنوی نمیدانم آنوقت ازعمل خودپشیمان نخواهی شد .

دستهای مرا دردست‌خود فشرده وناله‌کنان گفت .

ای‌جوان شیطان پرست راستی که‌بحال تو متأثر میشوم نمیدانم چه‌بگویم تصمیم توبسیار خطرناك است ومراتاآخر عمرداغدارمی‌کند اما افسوس که باوصف تمام این حالات نمی‌نوانم باتوفرارکنم .

ای‌کاش از مادر بدنیا نمیآمدم این چه‌سرنوشت شومی بود اگر

سوسمارها مرادرشکم خودبه‌بلعنداز این رنج درونـی راحت خواهـم شد .

اتفاقاً درهمان اثنا سوسمارانی دربرابر نورچراغ شروع بجست وخیز نمودند .

آتالا نگاهی بمن افکند و گفت .

بسیار خوب ازاینجا برویم .

دستش راگرفتم وباهم ببالای تپه‌ای رفتیم . در آنجا منظره‌ای زیبا بود دشتی وسیع نظرما را جلب میکرد و زمین‌های سبز وخـرم اطراف مارا احاطه کرده بود همه‌جاساکت وتماشائی بود .

لك‌لك‌ها درلانه خود صدامی کردند ، آوای دلنواز وهم آهنك بلدرچین ها در جنگل بگوش میرسد ، ناله هـای شترمـرغ ، صـدای گورخرشیهه اسبهای اردوی سیماخان ملودی فرح انگیزی را تشکیل میداد .

گردش ماتقریباً ساکت وبیصدا انجام شد ، من درکنار آتالاراه میرفتم او دنباله‌طنابی راکه بدستش داده‌بودم گرفته بود،گاهی اشکهای ماسرازیر میشد و لحظه‌ای هم سعی میکردیم و می خندیدیم .

یکوقت نگاهمان بسوی آسمان وزمانی‌مناظر طبیعت آنراجلب میکرد ، یك گوش مترصد صدای پرندگان ویك حرکت بسوی‌آفتاب وگوش دیگر مراقبت رفت وآمد سربازان ودر همه حال دست هم را بامحبت می‌فشردیم .

شما که‌جوان‌هستید باید بدانید اولین گردش عشق چقدرلذت‌ـ بخش است این دختر زیبا بعداز سالها بدبختی ودربدری توانسته بود

قلب سخت شاکتاس راتکان بدهد .

حرکت وجنبش کسی که مشرف بمرگ استکار آسانی‌نیست معهذا درآن‌حال ، لویز ومحبتهای اورا ازیاد برده‌بودم وبرای آزادی خود سخت‌ترین خطاهارا تحمل می‌کردم ، دریك لحظه نگاه یك زن توانسته بود ذوق وسلیقه و تصمیم وتمام افکار مرا عوض کند .

درحالیکه کشور خود ومادر خود، خانه خود ومرگ‌وحشتناکی را که درانتظارم بود از یاد برده بودم بـه تمام مسائل دنیا بـی‌علاقه شدم .

برای اینکه مافوق عقل انسانی قرار بگیرم ناگهان خودرا از یك حالت بچه‌گی انداختم وهیچ فکر نمی‌کردم که بچه وسیله میتوان اینهمه بدبختی راکه درانتظار من است ازخود دورکنم . درآن لحظه بیشتر احتیاج داشتم که‌استراحت‌کنم یاغذائی بمن‌بدهند اما هیچکدام از اینها برای من ارزشی نداشت .

پس ازمدتی راه پیمائی مجدداً آتالا بخیال اولیه‌برگشت وخود راپپای من انداخت واصرار کردکه اورا ترك کنم وبروم‌ومن‌اعتراض کنان‌گفتم اگرپای مرا دومرتبه‌به‌بند بسپاریدنخواهم‌رفت ناچار بانظـر من موافقت کرد و امیدوار بود که دفعـه دیگر بتواند مـرا متقاعـد سازد .

فردای آن شب که قرار بود سرنوشت من معلـوم شود قبیلـه جنگجویان دردره‌ای نزدیك فلورید درمرکز پایتخت سی‌یلول چـادر زدند .

این هندیان که باقبیله موسکوها متحد بودنه اتحادیه ای بنام

کریك تشکیل داده بودند دختر قبیله سیماخان درنیمه شب بدیدنم آمد ومـرا بجنگل کاج برد و دومـرتبه برای فرار کـردن من بنای اصرار گذاشت .

بدون اینکه باوپاسخی بدهم‌دستش رابدست‌گرفته واورامجبور کردم که بامن بداخل جنگل بیاید .

شب بسیار دلکشی بود ، رب‌ألنوع هوا برگهای معطرکاج را تکان میداد ودرآنجا بوی مخصوصی از سوسماران که در کنار آب خفته بودندبمشام‌میرسید. قرص‌ماه دریك هاله‌لاجوردی رنك‌میدرخشید وروشنائی خاکستری رنگش‌درتپه ها انعکاس داشت .

هیچ صدائی غیراز یك‌آهنگ‌یك‌نواخت دوردست‌که دراعماق جنگل می‌پیچید شنیده نمیشد مثل این‌بود که روح انزوا دراین وادی خلوت آه‌میکشید .

دربین درختان‌مـرد جوانی را دیدم که‌چراغی در دست داشت این شخص مردی بود که‌درآنوقت‌برای دیدارمعشوقه‌اش بکلبه‌مجاور میرفت .

علامت این‌بودکه اگر آن زن چراغ‌خودرا خاموش‌کندمعشوق را نزد خود می‌پذیرد واگرچراغ خاموش نشد نقابی بصورت میافکند که نشانه آن است موقع پذیرفتن اونیست .

این‌یکی از عادات هندیان بومی‌آن سامان بودکه عشاق خودرا باین طریق بخانه خود راه میدادند .

مردناشناس درحالیکه‌درتاریکی پیش‌میرفت وآهسته این ابیات

رامیخواند (۱)

من‌دراول صبح بقله کوه میروم تابتوانم کبوتـر خـود را بین شاخه‌های درخت‌بلوط بیابم»

« بگردن او یك‌گـردن بندصدف آویخته‌ای در ایـن‌گردن بند سه دانه قرمز رنگ برای عشق من و سه‌دانه بنفش رنگ بـرای ترس من و سه دانه آبی برای امیدواری من آویخته است.»

« سیلا دارای چشمانی آبی وگیسوان مشکی است‌که از مزرعه برنج آورده است.»

« دهان او چون صدف قرمزی است‌که در آن دانـه‌ها مروارید دیده میشود ، سینه‌های اومانند دو دست‌کوچك بی‌لکه‌ای است‌که‌هر دو در یك روز و از یك مادر متولد شده‌اند.»

« سیلای‌من چه بخواهد چراغ را خاموش یا ازدهانش سایه‌ای ازشهوت بیرون آید من از سینه‌اش سیراب میشوم · امیدواری وطن‌در پستانهای حاصلخیز او است ، و مـن جنین خود را درگـاهواره پسرم می‌کشم.»

« امـا بگذار روز روشن شود و آفتاب بروی‌کوه بتابد تـا من بتوانم ،بسراغ‌کبوترم که در بین‌شاخه‌های بلوط مخفی شده بروم.»

---

۱ ـ باید گفت که نمی‌توان سرچشمه این نوع آوازهای هندی راپیدا کرد فقط میتوان دراین باره چنین گفت (ولی‌مصراع‌اول وآخرآن‌بایك‌جمله شروع وختم می‌شود ودارای اصطلاحات مخصوصی است‌که فقط درزبان هندی قابل تفسیر است .

***

این سرودی بود که مرد جوان می‌خواند و ازشنیدن‌آهنگ آن چنان حالت وحشت و اضطراب در روح و جانم نفوذ کـرد که حد و وصف نداشت .

قیافه اتالا تغییر یافت . دستهای ما که بهم جفت شده بـود بنای لرزیدن‌گذاشت و ما بقدری‌سرگرم این‌صحنه شدیم که از یك پیش آمد دیگری که برای هر دوی ما خطرناك بوده غافل ماندیم .

در همان‌حال از مقابل‌قبربچه‌ای که‌در واقـع در سرحد دو کشور واقـع شده بودگذشتیم .

طبق عـادت و رسوم خودشان قبر این بچه‌را درسرجاده‌گذاشته بـودند .

برای اینکه‌زنانی‌که برای آوردن آب از چشمه از آنجا عبور می‌کنند بتوانند روح مرده را بطرف پستان خـود کشیده و او را برای ملت خود زنده نمایند .

این‌عادت و عقیده بومیان این محل‌بود و بارها دیده می‌شد کـه زن و شوهرهائی کـه تازه عروسی کرده‌اند مادران جوان بجای این‌که آبستن شوند بر سر قبر این بچه می‌آیند و دهان خود را باز می‌کنند به این منظور که روح بچه‌که در بالای قبر خود درپرواز است بطرف آنهابیاید .

در آنوقت مادر حقیقی بچه برسر قبرآمده شاخه‌ای از ذرات با گل یاس سفید روی قبرگذاشت ، بعد زمین دا باشیر خود خیس کرد و

روی چمن نمناك نشست و با بچه مرده خود اینطور بسخن پرداخت .

ای طفل عزیز برای چه در این‌گاهواره خاك بر مزار تو گریــه می کنم .

وقتی که‌پرنده کوچك‌بزرگ می‌شودبایدخودش بسراغ دانه برود و در صحرا دانه‌های تلخ بدست خواهد آورد از آن‌گذشته تــو هنوز معنی گریه را نمی‌دانی و قلب تو با سختی های زندگی آشنا نشده .

بوته‌گلی که در ساقه‌خود می‌خشکد مانندتو ای‌فرزند عزیزم‌عطر و بوی خود را ازدست‌میدهد .خوشابحال‌کسانی که درگاهوره میمیرند زیرا آنها غیراز بوسه و تبسم مادر چیزی را نفهمیده‌اند .

ما که‌دربندعشق‌آتشین گرفتار شده‌بودیم‌ازمشاهده این‌صحنه‌های عشقی و آرزوهای مادری که‌گوئی ما را در این خلوتکده دنبال‌کــرده بود تحت تأثیر شدید فرارگرفتیم .

من‌آتالارا درآغوش خود بوسط‌جنگل‌بردم و باو مطالبی‌راگفتم که امروز برای من‌مشکل است آنرا بخاطر بیاورم .

بادهای مناطق‌گرمسیر وقتی بقلعه‌کوه‌های یخ زده برسد حرارت خودرا ازدست‌میدهند .

خاطرات‌عشقی درقلب یك پیرمرد مانندآخرین شعاع وروشنائی آفتاب است که‌هنگام عصر دریك‌سکوت مطلق ازقرص ماه بروی‌زمین منعکس می‌شود .

چه‌کسی میتوانست آتالارااز این‌عشق‌نابهنگام نجات دهد ؟چه کسی میتوانست از سقوط ، او جلوگیری کند ؟ هیچ چیز غیز از یك معجزه . . .

و این معجزه بوقوع پیوست .

دختر سیماخان توسل‌بخدای مسیح جست وخود را بزمین افکند و خطاب بمادر وملکه دختران شروع بخواندن یك دعای طولانی کرد.

ازآن لحظه بودکه فکری جدید از این مذهب در مغزم راه پیدا کرد وبتصورم رسیدکه دروسط‌جنگل ، در بحبوحه فضائی‌که انسان‌از همه‌چیز زندگی محروم است ازشنیدن این نویدآسمانی چه‌حالی‌بانسان دست میدهد او دارای قدرتی است‌که تمام بدبختی‌ها را صلاح‌میکند، صاحب نیروئی‌است‌که جلو سیلابها رامی‌گیرد .

نمیدانم چقدر مشاهده این منظره در نظرم جلوه آسمانی‌داشت وقتی دیدم این دختر نیمه وحشی نادان و بی‌سواد در مقابل یکدرخت مانند اینکه جلو محرابی قرارگرفته زانوزده و برای معشوق خود که پرستش شیطان و خدایان را مــی‌کند طلب بخشش مــی‌نماید بگریــه درافتادم .

چشمانش متوجه ستاره نورانی آسمان ، گونه‌هــای درخشنده و گریه‌آلودش از عشق به مذهب دارای زیبائی جاودانی بود .

بازگمان بردم‌که یك ندای‌غیبی بمن نوید می‌دهــد خدای مسیح خالق تمام این عجایب و شگفتی‌های زندگی است .

بااین حال آتالا اشك‌فراوانی ریخت وبقدری‌حالت فلك‌زندگی بخودگرفته بودکه می‌خواستم راضی شوم ازآنجا فرارکنم ناگهان در این وقت صدای هولناکی در جنگل پیچید .

چهار مرد مسلح بطرف ما حمله‌ور شدند . برای اینکه دانسته بودند ما بجنگل آمده‌ایــم و فرمانده دسته دستور داده بــودکه ما را

تعقیب کنند .

آتالا که ازحرکات‌غرور آمیزش‌شباهت به یك ملکه مقتدر داشت توجهی‌برئیس سربازان نکرد ونگاهی تحقیر آمیز بجانب آنها افکند و به‌طرف پدرش رفت .

اما نتوانست موافقت‌پدرش راجلب کند و در عوض‌محافظین‌من دوبرابرشدند و زنجیرهای‌دست و پایم را زیادتر کردند و آتالارا دوراز من‌نگاهداشتند .

پنج شب‌گذشت و در اینوقت به نزدیکی کوه‌آپاشوکلا، رسیده بودیم در آنجا تاجی ازگل پرسرنهادم صورتم را با رنگ لاجوردی و بنفش رنگ‌آمیزی کرده و دانه‌های مرواریدبه‌بینی‌ام وگوشهایم آویخته و الات موسیقی را بدست‌گرفتند .

وقتی مرا باین ترتیب برای‌قربانی کردن‌زینت دادند بطرف‌کوه آپالاشولا بردند که ناگهان صدای شیپور بلند شد و مسکیو رئیس قبیله فرمان دادکه مردم جمع شوند .

البته می‌دانیدکه وحشی‌ها برای قربانی اسیران جنگی خود چه سروصدا راه میانداختند .

نمایندگان در هر شهر قدم می‌گذاشتند باسعی و مجاهدت زیاد موفق شدندکه در بعضی کشورهای غیرمسیحی دولتها را وادار کنند که بجای سوزاندن اسیران طریقه دیگری‌انتخاب کنند ولی قبیله موسکوها هنوز این مراسم را قبول نداشتند و بهمین جهت بودکه رئیس قبیله از قبیله ساشان دعوت‌کرده بودکه در این مراسم حاضر باشندوباین‌ترتیب مرا به محل قربانی هدایت‌کردند .

در نزدیکی کوه دریك‌تپه‌مرتفع چادرهیئت‌قضات بر پا شده‌بود. سه‌دایره ازستونهای چوبی‌پایه‌های این‌بنارا تشکیل‌میدادپایه‌ها ازدرخت زبان‌گنجشك بودکه آنـرا صیقلی وکنده‌کاری‌کرده بودند در بـالا و پائین ساختمان دو ایوان بزرگ دیده می‌شد و سرتـاسر آنرا برگهای درختان پوشانده بود .

محکمه قضات تشکیل شد پنجاه پیرمرد ریش سفید با مانتوهای پوست‌سگ آبی در روی نیمکتی مقابل‌در نشسته بودند و رئیس کل‌در وسط آنها چوبی‌در دست داشت .

در سمت راست پیرمردها پنجاه زن با پیراهن‌هـای بلند از پـر حیوانات قرارگرفته بودند فرمانده‌هان جنگ درحالیکه قداره‌های بلند دردست‌داشتندوکلاه‌پرداری‌برسرشان بود بازوها وسینه‌هاشان‌با لکه‌های قرمز خالکوبی شده بود درسمت چپ جاگرفته بودند .

در پای ستون مرکزی آتش قربانی می‌سوخت اولین شیپورچی که هشت محافظ اورا احاطه می‌کرد بالباسهای بلند یـك‌نوع‌گیاه‌های معطررا روی‌آتش می‌ریخت و باصطلاح این قربانی را بـرای خدای آفتاب آماده‌می‌ساخت .

این سه صف منظم عبارت ازپیرمردان وزنان و فرماندهان‌جنگی و ایـن‌کشیشان و آنهمه بخارات عود و عنبر و این قربانی تمام آنهـا منظره بسیار جالبی را تشکیل داده بود .

من‌سرا پا بازنجیر دست و پادر وسط جمعیت ایستاده بودم‌وقتی مراسم مقدماتی انجام شد ، میکو ، شروع بسخن نمود و با زبان ساده علت تشکیل این محکمه را شرح‌داد و بعلامت‌گفته‌های خود یك‌گردن

بندآبی رنگی را در وسط سالون انداخت .

سپس یکی از افراد قبیله ساشم بلند شدو اینطورگفت :

ای‌پدرمیکو ، ای‌قبائل ساشم ایجنگجویان‌چهار قبیله عقاب،شما را به‌سنگ آبی ومار ولاك‌پشت قسم میدهم هرگز مراسم آبا و اجداد خود را از دست ندهید ، این زندانی‌را بسوزانیم و جرأت و جسارت خـود را جـریحه دار نسازیـم . این مراسم سفید پوستان راکه، بشما توصیه می کنند ، دور بیاندازید این کارها را بـرای خودشان ، خوب است .

سپس یك‌گردن بند قرمز بوسط سالون انداخت .

یکی از زنها بلند شدوگفت :

ای پدر قبیله عقاب ، شما حالت یك روباه و آرامش و سکوت لاك‌پشت را دارید من‌میل دارم‌که مراتب دوستی را باشما استوارسازم و باهم درخت صلح و آشتی را بزمین عرضه کنیم .

امادرقبال‌این‌کاربیائید واز رسوم‌اباواجدادی خود دست‌بردارید اینها برای ملت ما شوم و خطرناك است اسیران را بـرای‌کشت وزرع مزارع بکار واداریم ودیگر مارا ازشنیدن ناله‌ها وگریه‌های‌آنان‌که قلب مادران را می‌شکافد معاف بدارید .

همانطورکه امواج دریا در یك‌شب طوفانی بصدا در میآید و یا این‌که در فصل پائیز برگهای خشك راگرد وبـاد و طوفان بهوا بلند مـی‌کند .

و یا درخت‌های نی دریك طغیان آب ازجاکنده می‌شود دسته‌ای ازگوزنان وحشی‌بسوی جنگل فرار می‌کنند بهمان شدت صدای زمزمه

درهم هیئت قضات بگوش رسید .

ساشم‌ها ،فرمانده‌هان‌جنگی و زنها هر کدام‌بنوبه خودباهم‌حرف میزدند ، منافع هر کدام بیکدیگر تصادم میکرد ، عقایـد و آراء تقسیم شده‌بود و بالاخره محکمه قضات بهم ریخته شد .

ولی بالاخزه رسوم قدیم پیروز شد و مرا محکوم بـه سوزاندن نمودند .

اما یك‌حادثه اجرای‌حکم رابتعویق انداخت عیدمردگان وجشن ارواح آغازشده بود

در میان آنها رسم بودکه در روزهای مخصوص این تشریفات نبایستی‌کسی را مجازات‌یامقتول سازند باین‌جهت مرا بدست یك‌سرباز خشن سپردند و بدون شك اهل‌قبیله دختر سیماخان را از آن نقطعه دور کردند زیرا دیگر من اورا ندیدم .

با این حال مردم قبایل نزدیك آن محل بطور دسته‌جمعی برای شرکت در انجام مراسم جشن مردگان آمده بودند .

برروی تپه‌ای بلند خیمه‌وسیعی برپاکردند در روز معین هر یك از خانواده‌ها بقایای مردگان پدران خود را از قبرها خـارج ساختندو هرکدام از استخوانها را به‌ترتیب مقام و خـانواده بدیوار خیمه خود آویخته بودند .

در این وقت بادی شدید بلند شد وآبشارها در خارج‌بانعره‌های خووشان میغرید و درهمین حال روسای قبیله بدون توجه بسرو صدای خارج‌برسراستخوان مرده‌ها نشسته ومشغول عقدپیمانهای صلح‌ودوستی باهمسایگان خود بودند .

در این‌جشن بازیهای‌وحشتناك و مسابقات دو ومجلس‌های رقص برپا می‌شد .

دو دخترجوان و زیبابرسم معمول مشغول ریشه‌کن کردن‌درختی از زمین میشوند و چون دختران نیمه برهنه‌هستند نوك پستانهایشان‌بهم می‌خورد دستهایشان براست وچپ حرکت می‌کند ، پاهای زیبا و برهنه‌شان بهم پیچ می‌خورد ،گوشواره‌ها بهم خورده صدا میکند ، و نفسهایشان بهم مخلوط میشد .

خم می‌شدند وگیسوان خود را بباد میدادند، به مادرهای خود می‌نگرند و سرخ‌میشوند ، مردم برای آنها کف میزنند .

رامشگران مذهبی روح می‌شاپوخدای آنها را نزد خودمیخواند و در حال آواز خواندن شرح جنگهای‌گذشته را میدهد و از خدای بدی بدگوئی میکند و میگوید پدر و مادر اولیه‌چون از آسمان افتاده از این‌جهت زمین را آلوده بگناه‌کرده‌اند و شرح مفصلی از اعمال خدایان و دشمنی‌های مخالفین خدایان بیان می‌کنند .

پس از این بازیها و این سرودها برای اینکه آخرین آرامگاه مردگان خود را تهیه نمایند شروع بکار می‌کنند .

در ساحل رودخانه‌ها مخصوصاً رودخانه شاتاوش یك مجسمه وحشی دیده می‌شود که رسوم و آداب هندیان آنرا ایجادکرده است .

دختران باکره عادت دارندکه پیراهن‌های خود را در آب این رودخانه شسته و روی درخت خشك میکنفد.

در آنجا بودکه یك‌قبر وسیعی کنده بودند بعد بسالون جشن میروند و درحال خواندن‌سرود مرگ هریك از خانواده‌ها استخوان

پـدران خودرا حمل میکنند ببالای گودال میرسند واستخوانهارا درآن میاندازند و هرکدام را روی یکدیگر قرار میدهند ، با پوست خـرس و سگ آبی استخوانها را ازهم جدا می کنندبعد خاکی روی آنریخته گنبدی بر آن می‌سازند و در آنجا مطابق مراسم خودشان درختی برسر آرامگاه ابدی غرس می کنند .

پسر عزیزم‌دلمان بحال مردم بسوزد همین هندیها بااین زنها کـه من نسبت بآنها تعلق خاصی پیداکرده بودم با فریادهای شادی مجارات مـرا تقاضا میکردنـد و مردم ملت‌هـای مختلف عزیمت خود را عقب انداخته بودند برای اینکه عذاب و شکنجه مرد جوانی را باآنهمه‌درد و رنج وحشتناك تماشاکنند .

در یك دره واقع در شمال ، در مسافت کوتاه دهکده بـزرگ جنگلی پر ازدرختان سرو وکاج وجود داشت که آنرا جنگل خون نام نهاده‌اند .

مردم دسته جمعی بسوی یك‌ساختمان آثار تاریخی که کسی‌اصل آنرا نمیداند درکجا است رو می‌آورند و بطوریکه می گفتند این‌بنا از یك ملت ناشناس قدیمی بیادگار مانده است .

در مرکز جنگل اجاق یا قتل‌گاه بزرگی دیده می‌شودکه‌اسیران جنگی را درآن قربانی میکردند .

مرا بافریادهای شادی‌و پیروزی باین محل بردند و تمام مقدمات برای سوزاندن من آماده شده بود وستون خدای جنگ راکه‌آرسکون نام داشت در زمین برپا کردند شاخه‌های نارون و سرو درکنار آن ریخته شده بود .

قتل‌گاه برپا شده و تماشاچیان باشاخه‌های درخت برای خود لژهای تئاتر درست‌کرده بودند هرکدام یك نوع شکنجه را پیش خود ابداع می‌نمودند یکی پیشنهاد می‌کرد که پوست سرم‌راکنده و دیگری میگفت‌که بامشعلهای سوزان چشمانم را بسوزانند . ومنهم سرودمرگ را برای خود میخواندم .

من ازشکنجه و عذاب نمی‌ترسیدم در طبیعت مرد شجاع و بی‌باکی بودم .

ای قبیله موسکوها ، من از شما بشدت نفرت دارم ، پدرم در جمجمه‌بزرگترین‌سرداران‌جنگی‌شما آب نوشیده است و شمانمیتوانید کوچکترین فریاد مرا استماع‌کنید .

پس‌از خواندن سرود مرگ یکی از سربازان بازویم را باتیری سوراخ کردباو گفتم‌از توخیلی متشکرم .

باوجود سرعت‌عمل جلادان مقدمات قربانی‌تاغروب آفتاب‌طول کشیدپس‌از آوازخوانی‌باهم‌مشورت‌کردندکه چه‌وقت باید مراسم‌اجرا شود اما او بعلت اینکه خدای تاریکی خشمناك نشود مجازات مرا به تعویق انداخت و بفردا صبح موکول‌شد .

اما چون مردم برای‌دیدن این تشریفات بی‌صبری داشتند وبرای اینکه صبح زود درآنجا حاضر باشند شب را در جنگل خون ماندند و آنجا آتشی برافروخته وجشن‌ورقص برپاکردند .

در این فرصت مرا ازپشت خوابانده‌و طناب را ازگردن ودست وپایم‌گذراندندوبه میخ‌بزرگی‌بزمین‌استوارساختند.

سربازان روی این‌طنابها خوابیدند تا اگر کوچکترین حرکتی می‌کردم آنان با خبر میشدند .

شب‌فرارسید سروصدای‌جشن ورقص کم کم قطع‌شد وروشنائی آتش دیگر آن نور و درخشندگی را نداشت فقط دیده می‌شدکه چند سرباز بومی در آن نزدیکی قدم میزنند .

همه خوابیدند و بمحض اینکه صداها خاموش شده سروصدای صحرا آغاز گردید و در واقع پس از دحـام مردم و آه ناله باد جای آنراگرفت .

این موقعی بود که یك زن جوان هندی درحان فـارغ شدن در وسط تاریکی شب از خواب می‌پرد زیراگمان برده بودکـه بچه‌اش از خواب بیدار شده و می‌خواهد شیر بنوشد:

در حالیکه چشمان خود را بآسمان دوخته و ماه را میدیدم کـه دربین ابرها سرگردان است در باره سرنوشت خود فکری کردم ؟

آتالا در نظرم چون حق ناشناس جلوه میکرد زیرا درحالی کـه میخواستندمراشکنجه‌بدهند مرا رهاکردآنهم‌شخصی‌مانند مراکه حاضر بودم خـود را تسلیم آتش کنم و ازاو دورنباشم وباایـن‌حال احساس میکردم که اورا هنوزدوست دارم و حاضرم باشعف و شادی تمام برای او بمیرم .

در لحظات خوشبختی چیزی مـانند تیغه فولادی انسان رابیدار می‌کند .

مثل‌این است که‌میخواهد ما راوادار سازد از آخرین‌لحظه‌خوشی استفاده کنیم امـا در بدبختی‌های بزرگ بـرعکس‌نمی‌دانیم چـه چیز

سنگینن ما را می‌خواباند ، چشمان که از ریزش اشك خسته شده‌اند خودبخود میخوابند :

بسته شدن لطف خداوندی چنین است که در بدبختی‌ها ما را تا اندازه‌ای یاری‌می کند .

علیرغم دلخواه خودم‌باین جواب که‌مخصوص اشخاص‌بدبخت است تسلیم شدم .

درخواب میدیدم که لباسهایم راکنده و زنجیر را ازگردنم باز میکنند ، احساس‌می کردم که یك نوع سکوت و آرامش در وجودم تولید شده است .

این احساس بقدری شدیدبود که پلکهای چشمانم را بازکردم و مقابل روشنی ماه که جرقه‌ای ازآن از زیر ابر خارج شده بود صورت بزرگ وسفیدی رادیدم که‌بروی‌من خم‌شده‌ومشغول بازکردن‌زنجیرهای دست و پایم است .

می‌خواستم فریادی برآورم اما ناگهان دستی بدهانم‌گذاشته‌شد و آنرا بست .

فقط یك طناب باقی مانده بود ولی بنظر میرسیدکه بریدن آن بدون لمس‌کردن سربازی‌که روی آن خوابیده بود مشکل است .

این هیکل‌آتالا بودکه دستش را درازکرد و در آن‌حال سرباز نیمه‌بیدار شدو درجای خود نیم‌خیز ماند .

آتالا بی‌حرکت مانده باو نگاه‌کرد مرد هندی بتصور اینکه‌روح مردگان بالای‌سرش آمده دومرتبه خوابید وچشمانش را بست و ارواح نجات دهند را زیرلب تکرار میکرد .

طناب پاره شده و من از جا بلند شدم و بدنبال نجات دهنده‌ام براه افتادم .

اما مخاطرات زیاد مارا تهدید میکردگاهی‌نزدیك بود به‌بومیانی که خوابیده بودند تنه بزنیم و زمانی بیکی از محافظین برخوردکرد و او ما را تحت بازپرسی قرار داد و آتالا درحالی‌که صدایش را تغییر داد بود جواب او را میداد .

بچه‌ها فریاد میکشیدند ، سگ‌ها پارس می‌کردند و بمحض این‌که از محوطه خطر بیرون آمدیم فریادها و ناله‌ها صفحه جنگل را فراگرفت .

اردو بیدار شد ، هزار چراغ روشن شد و از هرطرف سربازان باچراغها میدویدند و ما بسرعت خود میافزودیم .

وقتی شفق روز اطراف‌کوه راروشن ساخت ما از آن نقطه‌خیلی دور شده بودیم .

نمیتوانم برای شما تشریح‌کنم‌که چه‌حالت وجد و مسرتی بمن دست داد .

وقتی که دومرتبه خود را دریك مکان خلوت با آتالا تنها دیدم همان آتالاکه برای همیشه خود را بمن تسلیم‌کرده بود .

نمی‌توانستم حرف بزنم ، به‌زانو درافتادم به او میگفتم :

مردن چیز مهمی‌نیست اما وقتی خدایان‌بما کمك میکنند. آنوقت میفهمیم که‌مرگ چیز مهمی است .

شما برای‌من مانندیك الهه هستید ،چه‌خوب کردیدبدیدنم آمدید ازاین‌جهت‌است‌که نمیتوانم در برابر شما حرف بزنم .

آتالا با تبسمی شیرین دست خــود را بطرف من دراز کــرد و گفت :

باید همــراه شما بیایم بــرای اینکه نمی‌خواهید بــدون من فــرار کنید .

امشب مــن آوازخوان را با تقدیم هدایــای زیاد فریب دادم ، جلادهای شما را با اسانس آتش ( مقصود مشروب است ) مست کردم و تقریباً جان خود برای‌خلاصی شما بخطر انداختم برای این کــه شما هم جان ، خود را برای ، مــن بخطر انداختید ، بلی فــداکاری باید ، متقابل‌باشد .

آتالا اسلحه‌هائی راکه با خود آورده پود بمن داد زخم‌بدنم‌را پانسمان‌کرد در حالیکه زخم را با برك معطر پاك میکردقطرات‌اشك او بروی آن میریخت . من باو میگفتم‌این اشکها مانند عطری خوشبو زخم مرا التیام میدهد .

اوجواب‌می‌دادمیترسم که این‌قطرات مانند زهری باشد .

قطعه‌ای از پارچه روی سینه خود را پــاره‌کرد ، و مــانند یك کمپرس روی آن گذاشت ، و با سنجاق مو اطراف زخم را استوار ساخت .

مستی شراب که‌گاهی از اوقات در نزد بومیان طولانی میشود برای آنها یك نوع‌بیماری‌است مانـع از این شدکه در روز اول‌بتوانند مارا تعقیب کنند و اگر بعدها بجستجوی ما برمیامدند البته بطرف‌مغرب میرفتند زیرا مطمئن بودند که ما بسوی نواحی مساشبه ، رفتیه‌ایم امــا ما جاده دیگری را پیش‌گرفته و شبــرا در بالای درخت خوابیدیم .

مدتی طول نکشید کـه دانستیم آزادی من برای مـاگران تمام می‌شود زیرا صحرائی راکه پیش‌گرفته بودیم خلوت بود و چون مدتی بلاتکلیف در این صحرای خشك سرگردان شدیم نمیدانستم چـه برسرمان خواهد آمد .

گاهی‌که به آتالانگاه می‌کردم‌داستان‌قدیم هاجررابیاد می‌آوردم که لویز برایم می‌خواند .

داستان‌هاجر از حوادث تاریخ بود و میگفتند :

هاجر یك دختر مصری بودکه ازابـراهیم صاحب فـرزندی‌بنام اسماعیل‌شد .

اما زن‌دیگرابراهیم بنام سارایاوحسادت‌ورزیدو هاجررابه‌بیابانی رساند ، و خود فرارکرد و در وقتی‌کـه فرزندش از عطش میخواست بمیرد فرشته‌ای او را نجات داد .

آتالا برای من از پوست درختان لباسی فراهم ساخت بـرای اینکه تقریباً نیمه برهنه بودم و از پوست مرشهای صحرائی یك نوع کفش ساخت مهم نبود خودم هم‌وسیله‌آرایش او را فراهم‌میکردم .

گاهی ازگلهای بیابان تاجی‌برسرش می‌نهادم و این‌گلهای زیبادر قبرستانهای متروك هندیـان بـدست میآید و زمـانی گـردن بندی از دانه‌های نوعی‌گیاه‌فراهم می‌کردم‌و بعددر حال‌تماشای زیبائی او بخنده می‌افتادم .

وقتی بیك رودخانه میرسیدیم با شنا یا بوسیله تخته پـاره‌ای از آن می‌گذاشتیم .

آتالا بازوی خود را بشانه‌ام تکیه میداد و مانند دوقوی شناور

از امواج میگذشتیم ·

گاهی در حرارت زیاد روز در زیر برگ درختان سایبانی برای خود میبافتیم · تقریباً تمام درختان سرزمین فلـورید مخصوصاً درخت سدر و بلوط سبز ا زپشم‌های سفید پـوشیده شده که از شاخه تـازمین آویخته‌اند .

هنگامی که دردل شب‌درمقابل‌نورماه در وسط یك‌صحرای‌خلوت سایبان کوچکی را از این گیاه مشاهده می‌کنید بخیال شما در برابر شبحی قرارگرفته‌ایدکه دنباله روسری او تا بزمین‌کشیده شده است .

هنگام روزهم تمـاشای ایـن منظره بسیار جالب بود زیـرا دسته‌ای از پروانه‌ها و مکس‌های درختان و حشرات سبز یا لاجوردی به این پشم‌هاخود رامی‌آویختندو منظره یك پارچه پشمی‌سفید رامجسم می‌ساختند.

در این هوتلهای زیبا بودکه ماشب و روزخودرا در زیرسایه‌آن می‌گذراندیم .

وقتی‌که باداز آسمان فرود می‌آمد و درخت‌سدر را میلرزاند و کاخ‌هوائی‌ما که روی‌شاخه‌ها بناشده‌بود باپرندگان‌و مسافرین‌خوابیده‌آن دچار لرزش میشد وهزاران آه وناله‌از دالانها و طاقهای‌لرزان ایـن‌بنا بگـوش میرسیدگمان میکنم عجایب دنیا دیگر نمی‌توانست بااین بنای صحرائی قابل‌مقایسه باشد .

هرشب آتش‌خوبی میافروختیم و باپوست‌بعضی درختان‌لانه‌ای برای‌خودتهیه می کردیم‌اگرمن یك‌بوقلمون‌وحشی، یایك‌قرقاول‌جنگلی شکار میکردم آنرا مقابـل درخت بلوط شعله‌ور میـاویختم و در

اختیارش میگذاشتم تا کباب شود .

تغذیه ما ازعلف‌های خوراکی یـا پوست شیریـن درخت سدر و سیب جنگلی تهیه می‌شد واین سیب‌ها مزه‌هلو ، یاتمشك را داشت .

درخت گـردوی سیاه ، درخت اسفندان ، شراب روی میز ما را فراهم میساخت گاهی بین لوله‌ها ونیزارها گیاهی راپیدامیکرد که گل پهن وکلفت آن مانندیك گیلاس تمیز وسرخ رنگ بدست میآمد و از خداوند سپاسگذاربودیم که در ساقه ضعیف ولرزان یك گیاه دروسط باطلاقهای فاسد چشمه گوارائی برای نوشیدن مافراهم ساخته است مثل این بود که با این وسائل قلبهای ناامید را امیدوارمی‌ساخت .

مثل اینکه بارهاپرهیزکاری و تقوا را در سینه‌بدبختی‌های زندگی دخیره نموده است .

افسوس که پس از مدتی دانستم که از ظاهر آرام آتـالا فریب خورده‌ام .

باین معنی که هرچه بیشتر میرفتیم او محزون‌تر میشدگاهی بشدت تمام میلرزند و روی خود را ازمن برمیگرداند چند بار متوجه‌شدم که‌او از زیرچشم بمن نگاه‌های التهاب آمیز میکند بعد دیدگانش بـا حالتی دیوانه وار بآسمان بلند میشود .

از چیزی که بیشتر میترسیدم این‌بود که فکرمیکردم یك‌رازمخفی در قلب او تمرکز یافته‌که آثار آن‌درچشمانش هویداست .

همیشه مرا دوست داشت معهذا مرا ازخـودمیراند و امیدواری مرابیاس‌وناامیدی‌مبدل میساخت‌وهروقت که‌فکرمی کردم کمی درقلب‌او نفوذکرده‌ام‌مسرورمیشدم‌معهذا می‌دیدیدم که درسرمنزل ابتدائی‌هستم .

چندین بار بمن گفته بود ای معشوق جوانی من ، من ترا مـانند سایه‌ای که در روز مشاهده می‌شود دوست دارم .

تومانند صحرا باهمه‌گلها و نسیم‌های آن خوب‌وزیباهستی ، اگر من بطرف توخم‌میشوم میلرزم و هروقت دستم بادست توتصادم میکند مثل این است که میخواهم بمیرم .

بعد اضافه میکرد .

روز پیش‌وزش باد موهای‌توراب‌صورتم افکند درحالیکه‌توپستان مـرا میفشردی مـن در آن حال احساس کردم که ارواح نامرئی تماس یافته‌ام .

آنگاه‌آهی کشیدوگفت من سرودهـای شیرین‌راکه درکوهستانها می‌خواندشنیده‌ام و سخنان مردانی‌راکـه از زندگی سیرشده‌اندگوش کرده‌ام اماتمام‌این سرودها و این‌سخنان مانندگفتار توشیرین نیست ، با این‌حال، شاکتاس‌عزیزم‌نمیتوانم‌زوجه توباشم .

مخالفت‌های دائمی آتالا در باره عشق و در خصوص مذهب ، نوازشها و عفت نفس او در عشق ، علـو نفس و مخصوصاً حساسیت او بلندی روح او در تمام مسائـل قابل نفوذ بـودن ، او با این که در برابرم سخت‌گیری زیاد می‌کرد ، در نظرم مقام بلندی را احـراز کرده بود.

آتالا نمی‌توانست باعشق زیاد نسبت بمردی تسلط داشته باشد.

او موجودی پرقدرت بودکه بایستی یا او را دوست داشت یـا از او متنفرشد .

پس از پانزده شب راه پیمایی مداوم بسرحدات‌کوه آلگانی ،

رسیدیم و بیکی از شعبات رود اوهو نزدیك شدیم.

باکمك فکری آتالا یك آلونك کوچکی ساخته و باشاخ و برگ درخت گوجه آنرا پوشانده و کف آنرا نیز از ریشه علف پر کردم سپس با آتالا سوار شده خود را باختیار جریان رودخانه گذاشتیم.

دهکده، استم کوی هندی‌ها باقبرستانهای اهرام شکل و خانه‌های نیمه خراب درسمت چپ ما قرار داشت.

رودخانه‌ای که مارا باخود می‌برد بین تخته سنگهای بلند که در انتهای آن آفتاب درحال غروب بوده واقع شده بود.

این خلوتگاه عمیق از آمد ورفت مردم خالی بودوسکوت خود را از دست نمیداد.

فقط در بین راه یك دختر شکارچی هندی رادیدیم درحالیکه تکیه به تیر و کمان خود داده، دربالای یك تخته سنگ بی‌حرکت ایستاده است و بیك مجسمه‌ای شباهت داشت که غالباً در بالای کوه ها قرار میدهند.

آتالا و من سکوت خود را با آرامش آن محل مخلوط نمودیم وناگهان دیدم که دختر دور افتاده حالت مخصوصی بخود گرفت و با آهنگی اضطراب آمیز و مالیخولیا وار شروع بخواندن این سرود محلی نمود.

خوشا بحال کسانی که هرگز دود کلبه‌ها وجشن‌های کشور بیگانه را ندیده وهمیشه درجشن وشادمانی منزل پدری شرکت میکنند.

***

اگر سبز قیافه پروانه بگرید : برای چه اینطور نالـه می‌کنید آیا در اینجا آب خوب و سایه دلپذیر ندارید ؟ پروانه گریز پا پاسخ میداد درست است دانه من روی گل یاسمن است که مرا می‌برد و از آفتابی است که غروب پرواز می‌کند .

***

خوشا بحال کسانی که‌هرگز دود کلبه‌ها وجشن‌های کشور بیگانه را ندیده وهمیشه درجشن وشادمانی منزل پدری شرکت می‌کنند .

***

مسافر بعد از یك ساعت راه باخستگی تمام‌می‌نشیند وبه‌بام‌های منزل مردم می‌نگرد ، مسافر جائی ندارد که سرخودرا تکیه بدهد ، در کلبه‌ای را میزند تیروکمان خودرا پشت درمیگذارد وتقاضا میکندشب را درآنجابماند صاحب‌منزل بادست‌اشاره‌ای می‌کندومسافر تیروکمان خود رابرداشته دومرتبه بصحرا میـرود .

***

خوشا بحال کسانیکه هرگز دود کلبه‌ها وجشن‌های کشور بیگانه راندیده وهمیشه درجشن وشادمانی منزل پدری شرکت می‌کند .

***

درباره کانون خانوادگی داستانهای شگفتی نقل میشود از جمله تمایلات ملایم قلب انسانی ، عادات دیرین آشنائی که برای زندگـی

بسیار لازم وضروری است بارها اتفاق افتاده است که شما با این قبیل اشخاص که ازخانه پدری خارج نشده‌اند روبرو میشوید ومی‌بینیدکه آنها از سرنوشت‌خود خوشحالند قبرهای پدر ایشان دروطن‌خودشان و در خانه‌هاشان مدفون است و با غروب آفتاب و اشکهای سوزان دوستان خود ولطف زندگی خویش آشنا ومانوس‌اند .

***

خوشابحال‌کسانیکه هرگز دودکلبه‌ها وجشن های کشور بیگانه راندیده وهمیشه درجشن وشادمانی منزل‌پدری شرکت می‌کنند .

***

آتالا مشغول خواندن این سرود بوده غیراز صدای قایق که ما بروی آب روان بوده هیچ چیز کلمات‌اورا قطع می‌کردفقط دردوسه نقطه دراثریك آه کوچك خواندن مصرع‌ها قطع می‌شد گفتی‌که روح دوعاشق ومعشوق که دردنیای‌سکوت‌گرفتار رنج و درد شده‌اند دراین ملودی تأثرانگیز ممزوج شده‌اند آه آنها بوده‌که درکوهستان بگوش میرسید .

معهذا همین تنهائی محل وحضورمداوم عاشق ومعشوق درکنار هم وحتی بدبختی‌ها ورنج‌های مادرهرلحظه باعث می‌شد که عشق ما شدت پیداکند .

رفته‌رفته نیروی آتالاازدست رفت وتمایلات‌آتشین دربرابر هر کار براو غالب آمد غالباً برای مادرش که‌سایه‌اش رانزدخود من‌طلبید دعامی‌کرد گاهی از من می‌پرسید آیا ناله دلسوزی را نمی‌شنوم و آیا

نمی‌بینم که شعله‌های آتش اززمین بلند میشود .

اما من که کاملا خسته شده بودم واز شدت تمایل درآتش‌دوری می‌ساختم فکر می کردم که واقعاً دروسط این جنگل گم شده‌ام با این حال‌هزار بارمی‌خواستم اورا در آغوش‌بگیرم وباوپیشنهادمیکردم اجازه بدهد کلبه‌ای حصیری درساحل این‌رودخانه بنا کنیم وهردو خود را در آن مدفون سازیم اما اوهمیشه مقاومت میکرد ومی گفت .

دوست عزیزم فکر کن که همیشه یك مرد جنگی بکشور خود مدیون‌است درمقابل‌وظایفی که بایدانجام میدهی‌بایدبدانی که‌یك‌زن چه ارزش‌خواهد داشت ؟

ای فرزند (ونالیسی ) برعلیه سرنوشت شکایت نکن قلب مرد مانند اسفنج دریا است که‌گاهی درهوای خوب ازآب صاف رودخانه سیراب میشود وگاهی که‌هوادریا رابهم زده ازآب گل‌آلودتغذیه‌میکند آیا این‌اسفنج حق دارد بگوید !من خیال‌می کردم‌هرگز طوفان نخواهد شد ویا آفتاب سوزان نمیشود ؟

ای رنه . اگر تو ازناراحتی‌های‌قلب نگرانی همه این‌ناراحتی‌ها از جهت تنهائی وانزوا است همه خیال می کنند که محبت های زیبا در تنهائی وانزوا لذت بخش‌تراست .

ما که درآن وضع وحال همیشه می‌ترسیدیم‌مبادا بدست هندیان دشمن دچار شویم یا اینکه درآب فرو رفته مار های‌کشنده ما را بگزد ویا فکرمیکردیم که‌ممکن است حیـوانات وحشی جنگل بما حمله‌ور شوند وهمیشه غذای خودرابسختی و مشقت بدست میآوردیم و امیدوار نبودیم که بتوانیم برای فردای خود طعمه‌ای داشته باشیم بـا تمام این

احوال راضی بودیم اما ناگهان یك‌حادثه جدیدگرفتاری‌وبدبختی مارا بانتها رساند .

تقریباً بیست وهفت شب وروز از روز فرار ما گذشته بود وماه ژویه تازه آغاز می‌شد بود معهذا هوابطوری بودکه پیش بینی طوفان شدیدی را می‌کردیم .

دراین‌روزها ابرسیاهی آسمان راپوشانـده ، صداهـای مختلف خاموش و صحرا راسکوت مطلقی فرا گرفته و جنگل هم درسکون وآرامش تمام فرو رفته بود:

ناگهان غرش یك رعد وبرق دور دست درتمـام صفحه جنگـل پیچیده وصدا های عجیبی از آن خارج شد چون می‌ترسیدیم قایق ما واژگون شود باسرعت تمام بطرف ساحل متوجه شدیم تاخودرابداخل جنگل برسانیم .

آن نقطه یك محل‌باطلاقی بود وبازحمت میتوانستم جلوبرویم وشاخه های درخت بطوری بهم پیچیده بود که مانند تور ماهی‌گـیری دست وپای مارا دربندمی‌گذاشت .

زمین نمناك واسفنج مانند زیرپایمان میلغزیدودرهرلحظه‌نزدیك بودکه باعماق باطلاق فروبرویم .

حشرات بیحساب ، خفاش های بزرك چشمان مارا کور میکرد مارهای‌زنگ دار در همه طرف سرو صدامی‌کرد وگرگهـا ، خرسهـا بانعره‌ها وغرش‌های خود صفحه جنگل راپر کرده بودند .

بااین‌وضع تاریکی شدت‌یافت ، وابرها پائین آمده وبصورت یك مه غلیظ جنگل را فراگرفت وبرق های پی‌درپی اطراف را روشن

می کرد .

بادی بسیار شدید از طرف مغرب ابرهاراروی هم توده میکرد درختان جنگل خم می‌شد ، آسمان لحظه بلحظه در اثر رعد و برق روشن می‌شد وآسمانی‌سیاه و ییلاقات دور دست را نشان میداد .

چه‌منظره‌وحشتناك وجالب توجهی بود ! صاعقه‌آتش‌رادرجنگل روشن می کرد وحریق مانند گیسوان شعله گرفته و سوزان بخش‌میشد ستونهای جرقه ودود غلیظ ابرها را احاطه کرده و صاعقه خود را در فضا می‌گستراند .

کوه‌ها پوشیده از تاریکی غلیظ می‌شد و از وسط این صحرای سیاه‌ناله وغرش‌سهمگین‌مخلوط و مبهم که از برخورد بادهاحاصل‌میشود بگوش میرسید ، ناله درختان ، غرش حیوانات وحشی با غرش رعد و برق که درهم خاموش و روشن می‌شد منظره خوفناکی داشت خدا میدادند که درآن لحظه غیراز آتالا چیزی نمیدیدم وفکری غیر از او نداشتم وددرزیر شاخه‌های آن درخت توانستم او را از ریزش باران حفظ کنم .

خودم زیر درخت نشسته واورا روی زانوی خویش می‌گرفتم و پنجه‌های پای برهنه‌اش رابین دستانم گرم می کردم .

من‌در آن‌حال از زن وشوهر هائی که فکر میکنند معشوقه در بازویشان میلرزد خود راخوشبخت ترمیدانستم .

بصدای طوفان گوش فرا میدادیم و ناگهان احساس کردم که قطره اشکی ازچشمان آتالا بروی دستم ریخت .

فریادمیکردم ! ای طوفان آیا این قطره از اشك‌تو بود .

سپس بامحبت تمام معشوقه را دربغل فشرده وباو می‌گفتم .

آتالا . حرف بزن تواز من چیزی مخفی می کنی ، قلب خـود را برای من بازکن . ای زیبائی من ، برای من تعریف کن چـه‌درد و غمی باعث سکوت‌تو شده‌است . آه فهمیدم . تو برای کشورخودت غصه میخوری ؟

بلافاصله جواب داد .

ای بچه‌نادان به‌چه جهت برای‌کشورم غصه‌بخورم درصورتیکه پدرم از اهالی این‌کشور نبود .

باتعجب زیاد پرسیدم چه‌گفتی ؟

پدرت از قبیله موسکو نبود ؟

پس چه‌کسی شما را باین کشور آورد . جواب بده .

آتالاگفت ؟

قبل از اینکه مادرم بازدواج سردار جنگجو سیماخان درآیـد برای او سی مادیان وبیست‌گاومیش ، صدکیسه زارع بلوط وچیزهای دیگرهدیه‌آورده بودند زیرامادرم قبل‌ازسیماخان بامردی ازنژاد سفید‌پوستان آشنا شده بود .

مادر بزرگم آب بصورتش انداخت (۱) و معهذا او را مجبور کرد که باسیماخان ازدواج‌کند ومی‌گفت که او مثل یك پادشاه میماند وچون خدایان مردم اورا می‌پرستند .

مادرم راضی شد ولی بشوهر جدیـدش گفت : سیما خان مـن

---

۱ وقتی یکدختر هندی عمل بدی انجام داد رسم این است که مادرش چند قطره آب بصورتش می‌پاشد ومی‌گوید تو دختر من نیستی .

آبستن شده‌ام مرابکش .

سیماخان جوابداد ، روح خدای بزرك مرا ازاین عمل سرزنش خواهد کرد ، من هرگز بتو صدمه نمیرسانم‌وحتی بینی یاگوش تراهم نمی‌برم زیرا تو بمن راست گفتی واز این جهت بمن خیانت نکردی میوه عشق تو ثمره عشق من است و درسیزدهم ماه آینده تو زن مـــن خواهی شد .

دراین روز ها بوده که من از مـــادرم متولـــد شدم ومانـنـــد یك اسپانیولی مغرور ومثل یك بومی زیبا بودم، مادرم مراباآداب مسیحی بزرك‌کرد برای اینکه فکر می‌کرد پدرم مسیحی بوده‌است ·

بعد از این تاریخ درد ورنج عشق اورا از پا درآورد وچنـــدی نگذاشت که از این جهان رفت .

این‌داستان زندگی آتالا بود ازاوپرسیدم پس پدرتو کی‌بوده ؟او را بچه نامی میخواندند.

ـ من هرگز پدرم راندیده‌ام فقط میدانستم که با خواهرش بنام سنت (گوستن) زندگی می‌کند و او همیشه مادرم را دوست داشته وزن دیگراختیار نکرده است فیلیپ اسم او بود ومردم اورا ، لـــویز ، می‌نامیدند

ازشنیدن‌این کلام‌چنان‌فریادی کشیدم که‌صدایم‌درتمام‌جنگل‌پیچید و فریاد وجد وشادی ماباغرش طوفان مخلوط شد و درحالیکه آتالا را درآغوش خود میفشردم باگریه وزاری می‌گفتم ·

لویز .. او دختر نجات دهنده من است. ای خواهرم ای دختر

لویز دختر نجات دهنده‌ام .

آتالا با تعجب وحیرت مرا بوسید .

امـا وقتی دانست لویز همان میزبان مهربان است کـه سنت‌ـ اکوستن ، خواهـرش را به من بخشیده ، و من برای آزادی خود او را ترک کرده‌ام ، او هـم از فرط مسرت و شرم ساری بنای گریـه را گذاشت .

این حـادثه جدید مافوق تـوانائی قلب مـا بود زیرا این عشق برادری ، که بطور ناگهان بما رو می‌آورد پایه محبت ما را استوارتر ساخت .

از آن به‌بعد دیگر مبارزات آتالا جنبه جدی نداشت زیرا مـن پیوسته او رابا حالتی التهاب آمیز بسینه میفشردم وحقیقته از نفس مشکبوی اولذت میبردم : سحروجادوی لبهای او مرابحال اغما فرو میبرد و در همان حال دیدگان مقابل خود را برروشنائی لرزان آسمان گرفته بـا خدای خویش براز و نیاز میپرداختم.

شب زفاف ماهمان آغوش گیری ساده بود و بااین‌حال برای من یك نیروی آسمانی داشت .

ای جنگل عظیم ودرهم که مقدمات شب‌زفاف مارا فراهم‌ساختی، ای درختان سوزان که بجای مشعلهای شب‌عروسی میدرخشید ، ای رودخانه سرپوشیده ، ای کوه‌های غرش کنان ، ای طبیعت خشمناك ، تمـام شما تظاهراتی بودید که قصد فریب دادن مرا داشتید اما باقیافه‌های وحشتبانه خود موفق نشدید آرزوهای مرد جوانی رانابود سازید .

***

آتا در مقابل التهابات من زیادمقاومت نشان‌نداد زیرامیدید آتش عشق من باهمان‌بوسه‌های آتشین‌خاموش‌میشود و دل‌بر تمنای من آرزوی دیگر نداشت.

درحالیکه او رادیوانه‌وار درآغوش گرفته بودم نساگهان‌یك‌برق خروشان همراه باصاعقه‌ای مردافکن ضخامت تاریکی را درهم‌شکست و تمام صحنه جنگل راروشن ساخت و درختی را درپای ما فرودآورد ازشدت وحشت فرار کردیم .

درسکوت مطلق ناگهان صدای زنگی‌را شنیدیم ، هردو وحشت زده به‌آن‌صداگوش فرادادیم و برای‌ما تعجب‌آور بودکه این‌صدادرآن جنگل خلوت بگوش برسد .

درهمان لحظه سگی ازدور بنای‌پارس کردن‌گذاشت و بمانزدیك شدفریادهای‌خود رابلندتر کرد ، بمارسید و ازخوشحالی درپای‌ما افتاد و زوزه میکشید.

یك‌پیرمردجنگلی وبادیه‌نشین‌چراغی‌در دست بدنبال‌اودرتاریکی روان بود .

بمحض اینکه ما را دید با تعجب‌گفت :

خدا راشکرمدتی‌است که من‌بدنبال شمادرجستجو هستم. سگ‌ما حضورشمارا دراین‌جنگل‌حس کرده‌بود وازاول‌شروع طوفان‌بنای‌پارس کردن راگذاشت ومرا باینجاکشاند .

خدا رحم کردچقدر اینهاجوانند ، بچه‌های درمانده چقدر باید رنج کشیده باشید ، برویم من باخودپوست‌خرس آورده‌ام برای این خانم خوب است . درمشك ماکمی شراب هم موجود است ، خداوند کارهای عجیبی می‌کند، رحم اوزیادونیکی اوبی‌انتها است .

آتالا خود را بپای کشیش انداخت وگفت :

ای رئیس کلیسا. من‌یك‌زن مسیحی‌هستم خداوند ترا برای‌نجات ما فرستاده است .

کشیش درحالیکه او را از زمین بلند می کردگفت :

دخترم ما معمولاً درشبهای‌طوفانی زنگ‌کلیسا رابرای دعوت بیگانگانیکه وارد میشوند بصدا در میآوریم به‌تقلید برداران دینی در درلیبان ، به‌سگ‌خودیاد داده‌ایم که مسافرین ناشناس راپیداکند .

من که این‌سخنان‌را میشنیدم معنی‌سخن کشیش رانمیذانستم این‌سخاوت و بزرگواری‌را خارج‌ازعمل يك‌انسان فرض‌میکردم و بنظر میرسیدکه خواب میبینم .

در مقابل روشنانی‌چراغ کوچکی که مرد مقدس‌در دست داشت، و ریش‌های او و گیسوان خیس شده از بارانش را می‌دیدم پاها و دست‌ها و صورتش در اثر برخورد به تیغ‌های جنگلی خون‌آلود شده بود .

بالاخره‌گفتم :

ای‌پیرمرد تو چه قلبی داری . هیچ ترسیدی که صاعقه به تو تصادم کند .

پیرمرد بایك نوع محبت گرم گفت :

بترسم وقتی کسی در خطر باشد و مــن بتوانم باو خدمت کنم از چه بترسم ؟ در این صورت برای خدمتگذاری عیسی مسیح شایسته نیستم .

باو گفتم اما میدانی که من مسیحی نیستم ؟

ـ جوان . . آیا من از تومذهبت‌را پرسیدم ؟ مگرعیسی مسیح نگفته است ، خون مرام‌هر کس میتواندبنوشد .

اوبرای نجات اسرائیل ونجات‌مردم جان‌داد اوبتمام مردم بانظر برادری ومحبت‌به‌مردمان بدبخت‌نگاه‌میکرد کاری‌را که‌من‌دراینجابرای شما انجام میدهم چیز مهمی نیست در جای دیــگر شاید بهتر از ایــن با شما معامله کنند اما باید بدانید این افتخار همیشه مخصوص کشیشان هست .

ماهمه از بادیه نشینان بدبخت‌و بیچاره هستیم‌فقط دستگاه عظیم الهی است که مارا حفظ می کند .

کدام سربازی است که وقتی به‌بیند وفرمانده اوصلیب را بدست گرفته و برسرش تاجی از خار گذاشته و بکمك بیچارگان میرود او از مقابل خطر بگریزد .

این کلمات درقلب من‌جای گرفت ، اشکهای تحسین و محبت از چشمانم سرازیر گردید .

مردمقدس گفت:

اطفال عزیز من در این‌جنگل بردسته‌ای از بــرادران بــومی‌شما حکومت دارم .

غار من نزدیك اینجا در وسط کوه قرارگرفته بیائید در منزل من گرم‌شوید ، در آنجا وسائل زندگی موجود است .

ولی لااقل پناهگاهی خواهید داشت بـاید از لطف خداونـد سپاسگذار باشید زیرا بسیاری ازمردم در این‌جهان هستندکه این مختصر وسیله زندگی را هم‌ندارند .

# کشاورزان

دراین جهان مردانی نیکوکار یافت می‌شوند که وجدانشان بقدری آرام است که اگر کسی بآنان نزدیك شود خود را مجبور می‌بیند که در آرامش قلبی آنان شرکت نماید .

همانطور که مرد دیرنشین حرف میزد احساس می کردم عشق والتهاب شدیدی درقلبم جای گرفته واوبقدری آرام حرف میزد که گفتی طوفان بآرامش اوگوش میدهد .

ابر ها آنقدر متفرق شده بودند که ما میتوانستم از جای خود خارج شویم ، ازجنگل بیرون آمدیم وازیکی از سراشیبی‌های کوه بالا رفتیم.

سگ دربین‌علفهاراه‌میرفت وچراغ خاموش را با چوبی بدندان گرفته‌بود.

من دست آتالا را درست داشتم و بدنبال مرد بادیه نشین میرفتم .

گاهی روی خود را برای دیدن مابرمی‌گرداندوباترحم وشفقت

زیاد ببدبختی وجوانی ماتوجه میکرد .

کتابی بگردنش آویخته و بیك عصای سفید تکیه داده بود .

قامت اوبلند ، صورتش رنگ پریـده ولاغر و قیافه‌اش ساده و صداقت آمیز بوده .

خطوط صورتش مرده و بی حالت مانند کسانیکه عشقی در دل نداشته‌اند ، معلوم می‌شد روزگار بدی گذرانـده و چـروکهـای پیشانی او اثری ازتمایلات انسانی‌رانشان میدادکه بانیروی پرهیزکاری وعشق پاك آنرا علاج کرده است .

وقتی که سراپا وبی‌حرکت ایستاده وبا ما حرف میزد ریش‌بلند وچشمانی که‌محجوبانه فرود میآمد، آهنك نرم ومحبت‌آمیز صدای‌او همه چیز دراوحالتی آرام وباشکوه داشت .

اگرکسی مثل من این پیرمرد نورانی را باآن عصا وسرولباس درآن بیابان میدید میتوانست یك مسافر مسیحی را در روی زمین در نظر خود مجسم نماید .

پس ازعبورراه پرازخطر واز معابر صب‌العبورکوه ، به غاراو رسیدیم .

ازبین‌علفهای هرزه مرطوب که‌بارانی زیاد برسر آن باریده‌بود داخل غار شدیم . دراین محل غیر از یك حصیر که از بـرك تـوتون یافته شده بود ویك سطل چرمی برای کشیدن آب وچند ظرف چوبی یك بیل ویك ماراهلی وروی یك تخته سنگ که بجای میز اوبوده‌یك صلیب ویك‌کتاب مقدس‌چیز دیگر دیده نمی‌شد .

مـرد سالخورده با شتاب تمام شروع بافروختن آتشی بـا

برگهای خشك نمود ، بین دوسنك ذراتی را خوردکرد و از آن نانـی ساخت و آنرا زیر خاکستر پخت .

وقتی این نان آتش را بخودگرفت بـوی خوبی از آن بمشام رسید در حالی‌که گرم بود آنرا باروغن گردو در یك ظرف چوبـی جلو ماگذاشت .

پس‌ازاینکه هوا کمی‌بهتر شد بما پیشنهادکردکه‌جلوغار بنشینیم.

بدنبال او به این محل‌که شاهد یك زندگی بزرگی بود رفتیم .

بقیه طوفان بسمت مشرق‌کشیده شده بود آتش‌هائی‌که ازحریق صاعقه بوجود می‌آمد در مسافت دور میدرخشید .

در پـای‌کوه جنگلی‌کاملا پـوشیده از درخت‌کاج بهم ریخته و آبهای رودخانه گل رسها را بـا خود بسطح زمین کشانـده و تنه‌هـای درخت و بـدن حیوانات و اجساد مـاهی‌های دره در روی آب دیده می‌شد .

در بحبوحه تماشای این‌صحنه عجیب‌بودکه آتالا داستان خـود را برای مرد بادیـه‌نشین بیان میکرد .

مرد مقدس ازشنیدن این داستان متأثر شد و قطرات اشك بروی محاسن سفیدش ریخت به‌آتالاگفت :

دخترم باید رنج‌ها و مشقات خود را بـه افتخارکسی‌که بـرای او رنج‌کشیده‌اید بخداونـد عرضه‌کنید او آرامش کـامل بشما عطا خواهدکرد .

این‌جنگل‌ها را به‌بینیدکه دود میکنند نگاه‌کنیدچگونـه سیلاب خشك شده و ابرها پراکنده‌گردیده آیا گمان می‌کنیدکسی‌که میتواند

یك چنین طوفانی را ساکت کند قادر نیست ناراحتی‌ها ودردهای قلب یك انسان را تسکین بدهد ؟

دخترم اگر شما پناهگاه بهتری ندارید در وسط آبادی جای بهتری که آنرا از لطف و کرم مسیح بدست آورده‌ام بشما می‌دهم دراین مدت ، شاکتاس را تعلیم می‌دهم و وقتی که لایق همسری شما شد او را بنام شوهر بتو تقدیم می‌کنم .

از استماع این کلمات در مقابل مرد بادیه‌نشین بزانو در افتادم و اشك می‌ریختم .

اما آتالا مانند مردگان رنك پریده شده بود .

پیر مرد مرا از زمین بلند کرد، و ناگهان مشاهده کردم که دو دست او سوخته و ناقص شده است . آتالا فوراً موضوع را فهمید و گفت :

دانستم وحشی‌ها این بلا را بسر شما آورده‌اند .

پیر مرد با تبسمی شیرین گفت :

دخترم در مقابل شکنجه‌ای که پدر آسمانی من تحمل کرده این چیزی نیست اگر هندوهای وحشی و شیطان پرستان مرا اینطور شکنجه داده‌اند .

اما آنها نابینایان بدبختی هستند که یك روز خداوندچشمانشان باز می‌کند من بیشتر از سابق آنها را دوست دارم و هرچه بمن بدی نموده باشند قابل ذکر نیست .

من در کشور خود که از آنجا آمده‌ام نتوانستم بمانم درآنجایك ملکه مشهور برای دیدن دستهای من مرا بحضور خود پذیرفت با این

ترتیب چه پاداش افتخارآمیزی از این بالاتر میتوانستم بدست بیاورم که رئیس کلیسا بمن اجازه‌داد که بااین دستهای مفلوج مراسم قربانی‌را در راه مسیح بجا میاورم درمقابل این افتخار دیگر چیزی نمی‌خواهم جز این‌که خود را لایق این مقام و شایسته خدمتگذاری‌ندانم.

ازاین‌جهت بغار، دنیای جدیدآمدم تا بقیه عمرخود را درخدمت بخدا بگذارنم .

بیش از سی‌سال است‌که من در انزوا زندگی می‌کنم و بیست و دو سال‌است‌که صاحب این غار شده‌ام .

وقتی‌که من باین نواحی‌آمدم غیر از مردم ولگردکسی در اینجا نبود و همه‌آنها وحشی و دارای یك زندگی فلاکت باری بودند .

بآنها از صلح و دوستی صحبت‌کردم تااینکه بتدریج اخلاق و آداب آنهاعوض شد .

اکنون دسته‌های معتدد باهم در اطراف این‌کوه زندگی‌میکنند . سعی‌کرده‌ام هنرهای زندگی را بدون اینکه زحمتی بکشند بآنها آموخته و از این مردم اشخاص شرافتمندی ساخته‌ام‌که با سادگی تمام راه خوشبختی‌را پیدا کنند .

و چون فکرمی‌کردم‌که ممکن‌است حضور من آنها را ناراحت کند خودم در این‌غار منزوی شدم‌وآنهاهروقت بخواهند برای‌مشورت با من اینجا میایند .

بعد ازگفتن این‌کلمات مرد بادیه نشین بزانو درآمد و ماهم از او تقلیدکردیم و باصدای بلند دعائیراکه آتالاهم آنراتکرار می‌کرد

شروع بخواندن کرد .

هنوز در مسافت خیلی دور در حـوالی مشرق بـرق مختصری آسمان را روشن‌می‌ساخت وابرهای سمت مغرب پراکنده شدبطوریکه در خلال روشنایی‌لرزان ماه‌برق چشمان حیوانات بنظر می‌رسید .

چند روباه که‌ظاهراً ازطوفان‌گریخته بودند پوزه‌های سیاه خود را لابلای سنگها گذشته زوزه می کشیدند و صدای بهـم‌خوردن علفهای خشك بگوش می‌رسید .

داخل‌غار شدیم .

مرد مقدس بستری از پوست برای آتالاگسترد .

یك‌نوع حالت شبیه‌به‌خستگی عمیق در دیدگان و حرکات دختر جوان خوانده می‌شد و پیوسته‌بپدر مقدس ، اوبروی ، می‌نگریست مثل این بود که می‌خواست رازی را بااو درمیان بگذرد اما فکری جدید او را از انجام این خیال بازداشت .

خواه بعلت حضورمن بـود یا اینکه شرم وحیا مانـع مـی‌شد و شاید هم فکرمی کرد که ازاین اعتراف نتیجه‌ای نخواهدگرفت .

در نیمه‌شب صدای برخاستن او راشنیدم‌گویا در جستجوی مرد بادیه‌نشین بود .

اما چون مرد مقدس برای خوابیدن جای خود را باو داده و برای تماشای‌آسمان و پرستش بدرگاه ، خداوند ببالای‌کوه رفته بـود نتوانست صحبتی بکند .

فرداصبح مردبادیه‌نشین‌بمن‌گفت‌که ازدیرزمان عادت‌کرده‌است که در زمستانها از منزل خارج‌شده منظره جنگل و حرکت‌ابرها را در

آسمان تماشا کند و بصدای وزش‌باد وسیلابهائی که‌درمسافت دورغرش می‌کنند گوش‌بدهد .

افسوس که باتمام امیدواری در ضعف‌و بـی‌حالی آتالا غیر از مختصری آثارخستگی زودگذر نمی‌دیدم .

فردای آن شب بصدای جیرجیر پرندگانی کـه در تنه درختان ، آقاقیا در نزدیکی غار مردمقدس لانه‌کرده بـودند بیدار شدم و بیرون رفتم گلی بچینم و آنرا در حالی‌که از اثراشك خیس‌کرده بودم برسر آتالاگذاشتم.

بر طبق عقاید پـدری امیدوار بودم‌که روح پچه‌های نـوزادی که‌مرده بودند داخل‌شبنم این‌گل‌سرخ‌شده واوخواب خوشی‌را درعالم رؤیامشاهده کند.

سپس بدنبال میزبان خود رفتم و او را دیدم‌که دامن لباس بلند خودرا درجیب‌هاگذاشته‌و تسبیحی‌در دست بروی تنه درخت‌کهن‌سالی با نتظار من است .

بمن پیشنهاد کرد که بااو برای دعابرویم تا آتالا از خواب بیدار شود پیشنهادش را پذیرفتم و بلافاصله براه افتادیم .

درحال فرود آمـدن ازکوه . درختان بلوط را دیـدم مثل اینکه خدایان برتنه‌آنها حروف عجیبی راکنده‌اند مرد مقدس بمن‌گفت :

که‌خودش این‌خطوط راکنده و اینها اشعار یك‌شاعر قدیم است که همر نام داشته و چند مصرع آن نیزمتعلق بشاعر قدیم‌تری است‌که سلیمان نام داشت .

نمی‌دانم چه نـوع هم‌آهنگی عجیبی بین فلسفه رمانها و ایـن

اشعار کنده شده در درخت و این پیرمرد بادیه‌نشین که آن‌ها را حك کرده بود و برای او حکم کتابی‌را داشت که بچشم‌می‌خوردوجودداشت.

نام او ، زمان او ، تاریخ فلسفه‌اش ، روی یك درخت نی حك شده بود .

من از سستی بنیان خانه‌های این‌دهکده ، تعجب می‌کردم او می‌گفت : برعکس بیش‌ازما دوام‌میکند وشاید از اعمال ما ارزش‌بیشتر داشته باشد .

از آنجا داخل دره شدیم که درآنجا چیزعجیب‌تری دیدم آن یك پل طبیعی بود شبیه‌پل کتاب‌پل ، ویرژینی، که‌لابد تو تعریف آن را شنیده‌ای .

فرزندم . مردم مخصوصاً مردم کشورشما گاهی از طبیعت تقلید می‌کنند اما بیشتر اوقات‌نمونه آنها خیلی کوچك ازآب در می‌آید اما طبیعت اینطور نیست وقتی میخواهد ازکارهی انسانی تقلیدکند در عوض یك مدل خوب بدست آنها میدهد .

در این موارد است که‌طبیعت‌پلی‌را ازیك‌کوه تا قعله‌کوه‌دیگری بنا می‌کند .

جاده‌هارادرهوامعلق‌می‌سازد،رودخانه‌هارا ازکانالهای‌صلیبی‌عبور می‌دهد ،کوه‌هائی را مانند ستون می‌تراشد و برای رکه‌های آب‌دریاها را می‌شکافد .

از زیر تنها طاق این پل عبورکرده و شاهد یك منظره عجیب دیگرواقع شدیم .

اینجا قبرستان هندیان دهکده ، میسیون ، بود و پدر مقدس به

مبتدیان خود یاد داده بود که مطابق آداب خویش مرده‌های خود را بجای اینکه استخوان‌ها را نگاهداری می‌نمایند بخاك بسپارند.

این محل‌را برای نصب یك صلیب اختصاص داده بود زمین را بین افراد خانواده قسمت کرده بود.

هر قسمتی از زمین‌دارای جنگلی مخصوص به‌خودش بود که به نسبت ذوق و سلیقه کسانی که آنرا کاشته بودند فرق می کرد، یك رودخانه بطور مار پیچی‌بدور این زمین درجریان بود که آنرا، رودخانه صلح، نام نهاده بودند.

این پناهگاه زیبای مردگان درسمت مشرق بوسیله پلی که ما از آن گذشتیم مسدود می‌شد.

دو تپه در سمت جنوب قرار داشت و در سمت مغرب آن بیك جنگل کاج منتهی می‌شد.

تنه‌های این‌درختان قرمز رنگ بالکه‌های سبز بدون شاخ و برگ سربا آسمان کشیده شبیه بستونهای‌بلندی بود که بجای معبدمردگان بشمار می آمد.

در آنجا صدای دعا و مراسم مذهبی چون ناله‌های بم یك ارگ در زیر طاق‌های کلیسا به‌گوش می‌رسید اما وقتی داخل معبد می‌شدید بغیراز صدای پرندگان که برسرمردگان آوازخوانی می کردند چیزی شنیده نمیشد.

بعداز خروج‌ازجنگل دهکده میسیون، واقع در کنار دریاچه‌ای در وسط بیابانی پرازگل‌دیده‌شد.

از یك خیابان پر ازگل و درختان سبزبلوط باین دهکده وارد

می‌شدند .

بمحض اینکه هندیان کشیش خود را از دوردیدندکارهای خودرا رها کرده بجلو او دویدند بعضی‌هادامن لباس‌او رامیبوسیدند و دیگران قدمهایش رأ نوازش میدادند . مادران بچه‌های خودرا درآغوش خـود بلند میکردند تاپدر مقدس را بآنها نشان بدهند .

در حالیکه او جلو می‌رفت ازهر کدام در باره حوادث دهکده سئوال می کرد، بیکی اندرز میداد ، دیگری رامی‌ترساند، راجع‌بدوره حاصل و زراعت و از بچه‌هائی که‌باید تعلیم بگیرند ، و کسانی راکـه باید تسلی بدهد صحبت می کرد و درتمام‌گفته‌های خود نام خدا رابر-زبان میآورد .

با این اسکورت به‌نزدیك صلیب بزرگی‌در سرجاده رسیدیم در آنجا بـود که مرد مقدس هرروز بـر طبق عادت مراسم دعا را بجا می آورد .

درحالی که بطرف جمعیت مردم رو کرده بود می گفت:

دوستان من ، برای شما یك برادر و خواهر مهمان رسیده وبرای این که بخوشبختی خود یقین کنید باید بگویم که شب‌گذشته خداوند زراعت شمارا از خرابی حفظ کردپس باید از خداوند سپاس‌گذاری کنید ، در مقابل صلیب زانو بـزنیم و هر کدام از شما بـاقلب سالم و ایمانی پاك حق شناسی خود را نسبت بخداوند اظهار نمائید .

بلافاصله مرد مقدس لباس بلند سفیدی که از الیاف درخت توت بافته شده بود برتن کرد، ظروف مقدس‌رابپای‌صلیب آوردند ، محراب روی تخته سنگی‌آماده شدآب را از چاه مجاور کشیدند و ازخوشه‌ای

انگور وحشی شراب مقدس را تهیه‌کرد .

همه ما بروی علفها زانو زدیم و دعا شروع شد .

شفق آفتاب از مشرق و از پشت‌کوه‌ها سردرآورد در آن فضای وسیع همه‌جا طلائی‌رنگ و سرخ شده بود ،آفتاب ازگوشه‌کوه‌پدیدار شد و اولین شعاع خود را بروی دایره‌ای‌که‌کشیش و متابعین اوساخته بودندافکند .

ای مذهب توچه شگفتی‌ها داری ، برای‌نمازگـذار یك کشیش سالخورده ، بجای‌محراب‌یك‌تخته‌سنگ وبجای کلیسا یك بیابان وسیع‌و نمازگذاران آن‌هم‌یك‌مشت‌هندیان بومی بودند .

وقتیکه ماسربسجده‌گذاشته بودیم و خـواندن دعا آغاز شد مثل این بودکه فرشته‌ها بروی زمین فرودآمده وحقیقة احساس میکردم‌که خداوند بقلب‌من راه‌یافته‌است .

بعد ازادای‌نمازکه فقط‌درآنجا،دخترلویز،حضور نداشت .

بطرف دهکده‌رهسپار شدیم .

درآنجا مخلوطی از یك زندگی‌اجتماع و یك‌زندگی‌کاملاطبیعی بچشم می‌خورد .

درکنار درختی بزرگ یك زراعت تـازه جلب توجه‌می‌کرد، دسته‌های‌گندم بارنگهای‌طلائی‌روی تنه‌درخت‌توده‌شده بود .

در همه‌طرف‌جنگلهائی‌دیده‌می‌شدکه‌سروصداازآنجا برمیخاست و عرابه‌ها با بارهای‌گندم بهرطرف در آمد و رفت بود .

مساحان بازنجیرهای‌بلند زمین‌ها را مساحی‌میکردند .

پرندگان لانه‌های خود را رها کرده و غارهای حیوانات وحشی تبدیل بکلبه‌ها شده صدای بریدن علفها بگوش میرسید ودرجای دیگر تنه درختان‌را می‌بریدند که با آن‌خانه‌های کوچك بسازند.

من با حالتی حیرت‌زده این تابلوهای زیبا را تماشامیکردم و از پیروزی عجیبی که مذهب مسیح در باره وحشیان بدست آورده بودبا تعجب تمام همه چیز را تحسین می کردم ومی‌دیدم در واقع در مجلس جشن انسان و زمین حضور یافته‌ام.

انسان با تحمل زحمت آذوقه ، خود را بقیمت ریختن عرق جبین به دست می‌آورد و زمین بنوبه خود زراعت‌را بآنها پس‌میدهد.

در آن حال بچه‌ای‌رابرای غسل تعمید و نام‌گذاری پیش کشیش آوردنددرحالیکه‌ازطرف دیگر تابوت‌مرده‌ای رابسرای آرامگاه‌ابدی او حمل می کردند تابرای بخاك‌سپردن اوبطرف صحرا رهسپار شویم .

کشیش جلوما راه میرفت درهرجاکه می‌رسید دعائی می‌خواند و طبق کتاب مقدس‌تخته سنگها و درختان و چشمه‌ها را مقدس میکرد .

این تشریفات عجیب که بوسیله کشیش درهم و برهم ازاین‌سنك بسنك دیگر انجام‌میشد در نظرم که سخت تحت تأثیر قرارگرفته بودم مهاجرت اولین خانواده‌بومی‌را مجسم می‌ساخت که بنابرسوم وعادات خودبرای‌پرستش آفتاب در بیابانها طی طریق میکردند .

میخواستم‌بدانم که کشیش چگونه‌با بچه‌هارفتار میکنند بامحبت تمام پاسخ داد که من‌برای آنها قانونی وضع‌نکرده‌ام‌فقط بآنان تعلیم داده‌ام که یکدیگر را دوست بدارند و خدا را پرستش کنند و به زندگی بهتری امیدوار باشند .

تمام قوانین دنیا در این کلمات است شما در این دهکده کلبه‌ای را می‌بینید که بزرگتر از سایر کلبه‌ها است این کلبه در فصل زمستان بجای یك معبد از آن استفاده می‌شود .

هر صبح و شب در آنجا برای پرستش خداوند جمع می‌شوند وقتی که من نیستم یك پیرمرد بجای من دعا می‌خواند زیرا پیری مانند حال زایمان است و یك نوع سستی و بی‌حالی برای انسان پیش‌میآورد که ازادای وظیفه او راباز میدارد .

بعد از دعا و نماز بمزارع می‌روند و چون زمین‌ها بین افراد تقسیم شده برای اینکه هر کدام بدانند چقدر ذخیره کرده‌اند حاصل زراعت خود را در انبارهای مخصوص میگذارند تا بتوانند برادروار بدیگران کمك کنند .

چهار پیرمرد بطور تساوی حاصل را قسمت می کنند باین کار تشریفات مذهبی راهم اضافه کنید بسیاری از محل‌ها که من در آنجا صلیبی نصب کرده‌ام ، درختان نارونی که هرروز درزیر آن نماز میگذارم ، قبرستانهای نزدیك مزارع گندم ، رودخانه‌هائی که بچه‌ها در آن غسل تعمید می گیرند اینها همه نمونه‌ای از سلطنت عیسی مسیح است .

کلمات مرد مقدس مرا مجذوب می‌ساخت و در واقع تفاوت این زندگی عالی و مشغول کننده را بزندگی سرگردن وحشی‌ها بخوبی تشخیص میدادم .

آه . رنه . دیگر من از خداوند گله و شکایتی ندارم وقسم یاد میکنم که هروقت این اجتماع مقدس را بیاد میآورم نمیتوانم از تلخی و مرارت و تأسف گذشته خود داری کنم .

اگر یك کلبه مختصر در این سرزمین با آتالا داشتم خود را مرد خوشبختی می‌دانستم، در این سرزمین تمام آرزوهای مـن برآورد، می‌شد در اینجا با یك زوجه دوست‌داشتنی، دور و ناشناس از سایرمردم ، در حالیکه میتوانستم خوشبختی خود را در اعماق جنگل پنهان کنم . مانند رودخانه‌ای میشدم که‌هیچ نامی‌ندارد اما کیست که‌ازهمه‌خوشبختر است ؟ بجای این خوشبختی که بخود نوید میدادم اگـر اینطور نمیشد نمیدانم زندگی من بچه نحو میگذشت .

## حادثه بد

اگر تصور خوشبختی من خیلی سریع بود متاسفانه دوام زیـاد نداشت ویك صبح ناراحت کننده‌ای‌ذرغار مردبادیه‌نشین‌درانتظارم بود وقتی به‌غار رسیدم خیلی تعجب کردم از اینکه آتالا باستقبال مانیامد ، نمیدانم‌چه‌وحشت‌ناگهانی سراپای وجودم‌رافراگرفت درحالیکه به‌غار نزدیك می‌شدم جرات نمیکردم دختر لوپز راصداکنم‌تااین حدفکر من وحشت زده بود .

چون ازشب گذشته ناراحت‌تر بودم دروقتی که به نزدیك غار میرسیدم به‌پدرمقدس گفتم .

ای‌پدر مقدس که خداوند باتوهمراه‌وتراکمك میکند من‌جرأت نمیکنم داخل غار شوم . شما داخل شوید .

کسی‌که تحت تسلط عشق قرارگرفته ضعیف وناتوان میشوداما مردی‌که بخداوند تسلیم شده دارای قلب قوی وپراستقامتی است .

دروجود این پیرمرد شصت وهفت ساله‌جرأت وجسارتی دیـده

می‌شد کـه هرگـز حرارت جوانی مـن نمیتوانست بـا آن مقاومت نماید .

مرد مقدس داخل غار شد ومن باوحشت زیاد در خارج مانـدم بزودی یك‌زمزمه ضعیف شبیه ناله‌های جانگداز از ته‌غار بگوش رسید فریادی کشیدم وقوای خود را بمدد طلبیده خود را بدرون تاریکی غار افکندم .

ای ارواح پدران .. شما میدانید که با چـه منظره‌ای مواجـه شدم .

مرد بادیه‌نشین چراغی را روشن‌کرد وآنرا بایك دست بـالای بستر آتالا گرفته بود

دختر زیبا وجوان درحالیکه روی یك آرنج نیم‌خیز شده‌بـود رنگی پریده شبیه بمردگان داشت .

قطرات عرق بروی پیشانیش میدرخشید ، نگاه‌هایش اگر چـه نیمه تاریك بود بازهم سعی میکرد که باچشمان‌مملو ازعشق خویش را بمن عرضه کند ودهانش را بزحمت برای تبسم حرکت‌میداد .

مانندکسی‌که درمسیر یك صاعقه هولناك واقـع شده باشد بـا چشمان ثابت و بازوان آویخته و لبهای نیمه باز بی‌حرکت مانـدم سکوتی مدهش‌مدت چند دقیقه بین ما سه نفر ایجاد شد اما مرد مقدس این‌سکوت راشکست وگفت .

این حالت یك تب مختصری است که‌ازخستگی زیاد بوجـود آمده واگر خود را بخداوند تسلیم‌کنیم بما ترحم‌خواهدکرد .

از اثر این‌کلمات خون درقلبم دومرتبه بجریان‌افتاد وباحرکتی

سریع مانند حلمه وحشیان از فرط ترس و وحشت بمنتهای اطمینان رسیدم اما آتالا زیاد مرا در این حالت نگذاشت سر خود را باحزن و اندوه تمام بلند کرد و بهردوی ما اشاره نمود که باو نزدیك شویم .

سپس رو به مرد مقدس نمود و گفت .

پدر مقدس من نزدیك بمرك شده‌ام . ای شاکتاس گوش کن و بدون ابراز ناامیدی راز شوم زندگی مرا بدان . من این راز را از تو مخفی کرده بودم که بیشتر ازاین بدبخت نباشی برای اینکه لازم بود از مادرم اطاعت کیم .

سعی کن که کلام مرا قطع نکنی زیرا ممکن است این فرصت مختصری راکه درزندگی دارم ازدست بدهم .

من خیلی مطالب گفتنی دارم اما اینطور احساس می‌کنم که این اسرار بقلم سنگینی کرده واگر عجلد نکنم شاید وقت بگذرد .

پس ازکمی سکوت آتالا چنین گفت .

سرنوشت محزون من تقریباً قبل ازاینکه بدنیا بیایم آغاز شده بود . مادرم دریك وضع بسیار بدی مرا بدنیا گذاشت وفکر می‌کنم که من دررحم او ایجاد ناراحتی های زیاد کرده بودم برای اینکه او با فریادهای جانخراش مرا بدنیا آورد ·

همه ارزنده ماندن من ناامید بودند برای اینکه مرا ازمرگ نجات دهند مادرم نذری کرد اوبه ملکه فرشتگان وعده داد که درقبال سلامتی من کاری بکند که من درتمام عمرباکره بمانم .

این نذر شومی بود که مرابسوی مرگ کشاند .

وقتی که مادرم مردمن هفده ساله بودم چندساعت قبل ازمرك مرا

بربالین خود طلبید ودرحصور یك کشیش تسلی دهنده که تاآخرعمر همراه او بوده بمن گفت .

دخترم . . تومیدانی که برای سلامتی توچه نذری کرده‌ام آیـا میل داری که‌قول ووعده مادرت را زیرپابگذاری ؟

ای آتالای‌عزیز من‌ترا دراجتماعی بعداز خودمیگذارم که‌لایق نگاهداری یکدخترمسیحیی نیستندتودربین مردمان شیطان پرستی‌هستی که بخداوند توویدرت ،وبآن خدائی‌که بعداز دنیا آمدن تو ، تو رابه وسیله یك معجزه از مرك نجات داد ناسزا میگویند فرزند عزیزم‌وقتی داخل مذهب مسیح شدی تـوباید از وسیله‌ای که مادرت را باین روز انداخت دوری کنی .. بیاودر حضور این پدر مقدس و مادرت که در حال مردن است درمقابل تصویر مسیح قسم یاد کن کـه بمن خیـانت نخواهی کرد .

فکرکن که من برای نجات زندگی توبا خداوند پیمـان بسته‌ام واگر تو باین پیمان وفادار نباشی روح مادرت به عذاب ابدی گـرفتار خواهد شد .

ای‌مادر چرااینطور حرفی‌میزنی‌ای خداکه هم باعث‌خوشبختی وهم بدبختی های من‌شدی مرا تسلی میدهی وجانم را تلف میکنی . و تو : کسی که تاپای مرك همراه من بودی .. شاکتاس بتو می‌گویم این بود سرنوشت تلخی‌که من‌بآن دچار شده‌بودم .

درحالیکه‌اشك میریختم خودرا بآغوش‌مادرم افکنده وباووعده کردم که هرچه میخواهد عمل کنم .

کشیش برای من‌دعای وحشتناکی خواهد وصلیب رابدستم‌داد

تاقسم یاد کنم .

مادرم مرا تهدید کرداگربخواهم پیمان‌اورا بشکنم بآتش آسمان دچار خواهم شد بالاخره ازمن قول‌گرفت و درحالیکه مرا در آغوش گرفته بود جان داد .

من در روز های اول خطر این پیمان را حس نمی‌کـردم چون بمذهب مسیح ایمان نداشتم وبه‌خون اسپانیولی که در عروقم‌درجریان بوده مباهات میکردم اطرافیان من کسانی بودندکـه هرگز شایستگـی خواستگاری مرا نداشتند واز اینکه غیر از خداوندبرای خود شوهری نمی‌شناسم قلباً خوشحال بودم .

تا اینکه‌ترا دیدم ازسرنوشت تو متأثر شدم ودر حـالیکه قصـد نجات ترا داشتم سنگینی این پیمان مقدس راهم در قلب خود احساس می‌کردم .

چون آتالا جمله خودرا تمام‌کرد مشتهای خودرا فشردونگاهی تهدید آمیز به‌کشیش نمود ومن فریاد زدم ؟

بلی این است مذهبی‌که شما از آن توصیف میکردید نابود باد پیمانی‌که معشوقه‌ام را ازمن جدا میسازد ، نابودباد خدائی‌که‌برخلاف طبیعت جکم می‌کند ای مرد خداشناس پس آمده‌ای دراین جنگل‌چه کاری صورت بدهی ؟

پیر مرد باصدائی‌وحشتناك‌گفت : آمده‌ام ترا نجات بدهم عشق و هوس ترا بزنجیر بکشم ، و نگذارم تو باکفر و الحاد خـود خشم خداوندی را بسوی خود بازگردانی .

ای‌مرد جوان هنوز زود است‌که در سن‌جوانی در درد و رنج

شکایت کنی ، علامات رنج و عذاب تو در کجا است ؟ بی‌عدالتی‌هائی که تو تحمل کردی کدام است ؟

پرهیزکاری و تقوای تو که می‌تواند بتو اجازه شکایت بدهد در کجا است ؟

تو چه خدمتی انجام داده‌ای ؟ چه نیکوئی از توسرزده ؟

ای بدبخت تو فقط از عشق و شهوت حرف میزنی و بخود جرأت میدهی که خدا را تهمت بزنی .

وقتیکه تو مانند پدرمقدس‌اوبری، سی‌سال در مشقت‌گذراندی ، در کوه‌ها سرگردان شدی هرگز حاضر نمی‌شوی که با تقدیر الهی مخالفت کنی آنوقت خواهی‌فهمید که چیزی نمیدانی و خودت چیزی نیستی و خواهی‌دانست کسی که نتواند تحمل رنج و عذاب کند هیچ مجازاتی مهیب‌تر از همان شکنجه برای او متصور نیست .

برق‌خشمی که ازچشمان پیر مرد جستن میکرد، موهای محاسن او بشدتی که میلرزید ، وکلمات صاعقه آسای او این مرد مقدس را شبیه بخداوندی کرده بود که، در عظمت خود خورد . و خسته شده است .

خود را بپای او افکندم و از کلمات نابجائی که در اثر خشم گفته بودم عذر خواهی کردم .

باآهنگ ملایمی که حاکی از پشیمانی او بودگفت .

فرزند عزیزم این برای خودم نبودکه بشما درشتی کردم .

افسوس حق‌با شمااست‌من در این جنگل‌کاربزرگی انجام‌نداده‌ام و خداوند خدمتگذار نالایقی مانند من نداشته است .

اما . فرزندم . خداوند را هرگز نباید تهمت زد . .

به‌بخشید اگر من بشما توهین کردم اما کمی بسخنان خواهرتان گوش کنیم شاید علاجی برای این‌کار موجود باشد ، باین زودی ناامید نشویم ، شاکتاس این مذهب بسیارمقدس است زیرا بهمه‌کس امیدواری داده است .

آتالاگفت :

دوست جوان من ، تو در مبارزات من شاهد بودم اما متأسفانه قسمت مهم آنرا توجه نکرده‌ای بقیه‌آنرا از تو مخفی کرده بودم . آن غلام سیاه پوستی که با عرق پیشانی خود زمین را خیس میکند بقدر آتالا بدبخت نبوده است .

وقتی بتو اصرار میکردم فرار کنی و معهذا یقین داشتم اگر تو از من دور شوی خواهم مرد و چون میترسیدم با تو در صحرا سرگردان شوم .

با این‌حال همه چیزرا زیرپاگذاشتم .

اگر درد من فقط دوری و ترك اقوام بود ومی‌بایستی ازدوستان و وطن خود دست بکشم کار مشکلی نبود اما می‌دیدم بارفتن‌توجانم نیز تلف می‌شود .

ای مادر سایه توهمیشه همراه من بوده و مرا ملامت میکردی من صدای ناله‌های‌تو رامی‌شنوم و میدیدم که‌شعله‌های جهنم ترا احاطه کرده شبهای من تلخ و پر از مررات بود . روزهای من بااضطراب و نگرانی میگذشت .

وقتی شبنم عصرروی بدن سوزان‌من می‌چکید ومیخشکیدلبهای

خود را در مقابل نسیم سحری مـی‌گشودم و نسیم سحری بجای اینکه حالی بمن بدهد نفسم را آتش میزد .

چه شکنجه از این برای من بالاتر بود از اینکه تو را درکنار خود میدیدم و دور از مردم در صحرای خلوت با تو بـودم و همیشه احساس مـی‌کردم که بین مـن و تو یك سد بزرگ غیر قابل شکست وجود دارد .

زندگی را در پای‌تو‌گذاردن ،مانند غلام‌حلقه بگوش درخدمت تو بودن ، آماده‌کردن بستر تو در یك‌گوشه نامعلوم جهان بـرای من سعادت غیرقابل توصیفی‌بود، این‌سعادت‌رامن‌لمس‌کردم امانمیتوانستم از آن لذت ببرم چه‌سرنوشتی را در خواب نمیدیدم وچه‌فکری ازاین قلب محزون خارج نمی‌شد .

گاهی در حین اینکه چشمانم بسوی تو خیره میشد نزدیك بـود که تمایلات خیانتکارانه خود را استقبال‌کنم .

گاهی می‌خواستم برای تو تنها موجود زنده روی زمین باشم .

گاهی یك نوع نور خدائی در خود احساس میکردم که مرا به نشاط و التهابات وحشتناك می‌کشاند در آن اثنا بود که آرزو میکردم این نور خدائی نابود شود بشرط اینکه بتوانم درآغوش تـو باشم و ورطه‌های هولناك را تحمل نمایم .

حال‌هم‌باید بگویم‌اکنون که‌ابدیت باید مرا نابود کند و بایستی در مقابل قاضی عادل حاضر شوم‌و در لحظه‌ای‌که برای‌اطاعت از مادر می‌بینم که دوشیزگی‌من زندگیم را تباه ساخته بنابراین خلاف میل و دلخواه خودم باید تأسف بخورم که نتوانستم از آن تو باشم .

مردمقدس کلام او را برید وگفت .

دخترم درد و رنج شما را از حال‌طبیعی خارج ساخته این‌افراط در عشق غالباً خوب نیست و طبیعت هم هرگز ایـن‌حکم را نمی‌کند و در نظر خداوند هـم این قبیل عشقهای سوزان مطلوب و پسندیـده نخواهد شد .

زیرا وقتی خود را تسلیم چنین تمایلی کردید از خطا و ننگ‌هم قدمی بالاتر میروید .

باید این‌التهابات شدیدراکه شایسته‌عفت نفس شما است ازخود دور کنید اما ازطرف دیگر در پایداری این‌عهد و پیمان هم کمی افراط بخرج میدهید مذهب‌هم هرگز درشما فداکاری مافوق انسانی را توقع ندارد این قبیل احساسات‌حقیقی‌وتقواهای خارج‌از احساسات التهاب‌ـ آمیز و فضائل‌اجباری‌ازیك قهرمان سرچشمه میگیرد اگر شما در ایـن مرحله به‌بن‌بست‌افتاده‌اید کشیش وراهنمای‌دین می‌تواند وسائلی ایجاد کندکه شمارا بزندگی‌اجتماعی برگشت‌دهد راه پشیمانی‌برای شما باز است‌باایثار دریاهاخون‌جبران‌خطاهای‌انسانی‌غیرممکن‌است‌اما خداوند عادل بایك قطره اشك‌که از چشمان‌ما سرازیر‌میشودمی‌تواندگناه‌ما را ببخشد. بنابراین دختر عزیزم زیاد ناراحت نباشید وضع شما طوری است‌که بایدخود راآرام‌کنیدبه‌خداوندکه تمام‌بدبختی‌های ما را علاج می‌کند رو بیاوریم اگر اراده او باشد که شما از این بیماری جان بدر ببرید من به‌کشیش بزرگ ، کبه‌ك مینویسم اودارای اختیاراتی است که میتواند ازنذر و پیمان شما صرف نظر کندوشما میتواند بقیه عمر را بخوشی‌تمام درنزد من ودرآغوش شوهرتان‌باشید .

ازشنیدن‌این کلمات آتالادچار تشنجات بسیارشدیدشد بطوریکه علائم وآثار دردورنج هولناکی درقیافه‌اش پدیدگشت و درحالیکه دو دست خود رابهم جفت کرده بودگفت .

چه گفتید ؟

پس برای درد من چاره‌ای هم موجود بوده و مـن میتوانستم پیمان خود را پس بگیرم ؟

پدر مقدس گفت بلی دخترم وحالا هم میتوانید .

آتالا فریادکشید افسوس که دیر شده است آیا درلحظه‌ای که می‌شنوم میتوانم خوشبخت باشم باید باحسرت ودرد بمیرم ؟

چرا شاکتاس عزیز امروز چه خوشبختی بزرگی نصیبم میشدو میتوانستم باتو زندگی کنم دردت را تسکین دهـم ودرجوار این مـرد مقدس از تمام دردها تسلی پیدا میکردی .. در این جای خلوت برای همیشه خـوشبخت بودیـم آه اگر اینطـور می‌شد چقـدر خوشبخت بودیم .

دست اورا گرفته فریاد زدم آتالا آرام باش ما باین خوشبختی میرسیم .

آتالاگفت خیر ..هرگز .هرگز .

– چرا ؟

ـ تو همه چیز رانمیدانی همین شب گذشته بود ، وقتی طوفان شروع شد نزدیك بود پیمان خودرا بشکنم،نزدیك‌بودمادرم رادرآتش جهنم بسوزانم ، مرا نفرین می‌کرد ..وقتی که توباآن لرزش والتهاب لبهای‌مرا می‌بوسیدی .. تونمیدانستی‌که یك مرده‌ای را به‌بغل‌گرفته‌ای

مرد بادیه‌نشین‌سخن اورا برید و گفت برشیطان‌لعنت . تو مگرچه‌عملی مرتکب شده بودی ؟

آتالا چشمان خودرااز حدقه خارج ساخت‌وگفت‌پدر ..مرتکب جنایتی شده بودم ، اما من فقط خودم را از بین مـی‌بردم تا مادرم را نجات دهم ...

باوحشت فراوان گفت خوب حرفت را تمام‌کن .

ـ بلی میدانستم که‌درمقابل توناتـوان خواهم‌شد وقتی ازمنزل خارج شدم این پیش‌بینی را کردم وباخودم . .

باوحشت پرسیدم چه چیز را ؟

پدر مقدس گفت معلوم شد زهرباخودش آورده بود ،

آتالا فریاد کشید بلی من آنراخورده‌ام .

چراغ از دست مرد مقدس بزمین افتاد ومن چون جسدی مرده در پای معشوقه افتادم، پیرمردما راباآغوش‌گرفت وهرسه‌درمیان‌تاریکی بروی بستر اوافتاده با سختی‌تمام می‌گریستیم.

پیرمرد چراغی روشن کـرد وگفت وقت را از دست نـدهیم ، دقایق قیمتی از دست ما میرود ، ای سست عنصرها باید کاری صورت داد باید از درگاه خداوند متعال بخشش بطلبیم تا بمارحمت‌کند شاید هنوز وقت نگذشته باشد .

دخترجان خوب بود لااقل بمن خبر میدادی؟

آتالاگفت افسوس پدر شب‌گذشته بدنبال شماگشتم اما خداوند برای اینکه خطای‌مرا مجازات‌کند شما را از من دورساخت‌هرکمکی هم بمن می‌کردید بی‌فایده بود زیرا هندیان هم درساختن زهرهای‌قتال

مانند زهری که من باخود داشتم مهارت ندارند .

ای شاکتاس فکر کن وقتی دانستم که این کارعلاج داشت چقدر ناراحت شدم عشقی که بتو داشتم نیروی مرا زیاد تر کرد ولی روحم حاضر نمی‌شد باین زودی شما را ترك کند .

دیگردراینجا محتاج بگریه‌زاری نبود زیراگریه وزاری دردمرا تسکین نمیداد بلکه یکی از آن حالت های وحشیانه که درنزد بومیان مرسوم است بمن دست داد .

باحالتی خشمگین خودرا بزمین افکنده بشدت تمام بازوی‌خود را بدندان‌گرفتم وچون یك حیوان وحشی بدنم راپاره میکردم.

پدر مقدس بایك نوع شفقت آسمانی از طرف برادر بخواهـر می‌پرداخت وبهردوی‌ما کمك میرساند .

درآن حالت آرامش قلب باوجود پیری وفرسودگی میتوانست در مقابل نیروی جوانی مامقاومت نمایدوچون مردی مقدس ومذهبـی بودباآهنگی دلنواز ومحبتی سرشار جملاتی می‌گفت‌که تا سرحدامکان مارا ساکت می‌کرد .

این مرد مقدس که‌درمدت چهل سال هرروز درراه خدمت بخدا ومردم جان خودراقربان می‌کردشبیه‌آن‌دسته‌مردان بزرگی بودکه‌خیلی بندرت درتاریخ بشریت دیده می‌شوند.

اما افسوس که‌تمام مجاهدات او بـی نتیجه مانـد ونتـوانست دردهای آتالا را تسکین بدهد بلکه برعکس خستگی وغصه‌زیاد وفشار زهری‌که خورده بود وعشق شدیدی که شاید از زهر خطرناك‌تر بوده باعث پژمرده شدن این‌گل شاداب زندگی شد .

نزدیك عصر تشنجات وحشتناك آغاز شد تمام اعضای آتالا تقریباً ازکار افتاد ونوك انگشتانش کم کم سردشد .

در آن حال می‌گفت انگشتان مرا لمس کن نمی‌بینی چقدر سرد شده‌است.

نمی‌توانستم چه پاسخی بدهم مو هـای سرم از وحشت راست ایستاه بود ؟

بعد اواضافه کرد .

محبوب عزیزم دیشب هم تماس بدن تومرا میلرزاندوحالادیگر گرمی‌دست ترا حس نمی‌کنم و تقریباً صدایت رانمی‌شنوم .

اثاثیه این غار یکی بعداز دیگری ازنظرم‌محو میشود . آیا اینها پرندگان نیستند که آواز می‌خوانند ؟

گمان می‌کنم آفتاب درحال غروب کردن است ، شاکتاس‌فردا صبح شعاع آفتاب درروی قبرم زیبانر است .

وقتی که دید این کلمات باعث تأثر مامی‌شود گفت ؟

دوستان عزیز .. مرا به‌بخشید ، من خیلی ناتوانم‌اما شایدبعدها قوی شوم معهذا مردن در این سن جوانی در وقتی‌که قلبم پرازنشاط زندگی بوده چقدر سخت است ای‌مرد مقدس بمن رحـم‌داشته باش ، بمن کمك‌کن ، آیاگمان میکنی مادرم راضی باشد وخداوندازعملی‌که کرده‌ام مرا خواهد بخشید ؟

مرد مذهبی‌اشك میریخت وآنرابا انگشتان لرزان‌خودپاك‌میکرد ومیگفت .

دخترم تمام بدبختی شما از نادانی شما است این عمل‌ازتربیت

غلط زندگی بومیها و کمی اطلاعات شما است که باعث این‌پیش آمد شده ، نمیدانیدکه یك مسیحی باایمان حق ندارد بزندگی خود خاتمه دهد .

درهرحال خود را آرام کنید خداوند بسبب سادگـی‌قلب شما را می‌بخشد مادر شما و آن مردمقدس بی احتیاطی که مشاور مـادرت بود ازشما خطا کارترند آنهابی جهت بخود فشار آوردند تـا از شما پیمانی بگیرنداما خداوند شمارانخواهدبخشید.

شماهرسه کاری‌کرده‌اید که ندانسته بمذهب مسیح اهانت وارد کردید، یقین‌بدانیدکه ایمان‌درقلب شما نفوذ نداشته است .

درباره نیت‌خودتان‌قضاوت‌نمیکنید برای‌اینکه نیت‌شماپاك‌بوده اما عمل شما غیر قابل تحسین است .

اگروقت آن رسیده باشد زندگی شماتمام می‌شود اما بدانیدکه این دنیا چیزی نیست که‌قابل تأسف باشد .

باوجوداینکه تنها زنـدگی کرده‌ایـد درد ورنج زیاد تحمـل کردید اما اگر دردها وبدبختی‌های اجتماع را به‌بینید چه میگوئید اگر قدمی به سرحدات اروپا میگذاشتید مردم طبقه سوم وکاخ نشین‌های‌آن صفحات رامیدیدید چه‌حالتی بشما دست میداد.

درهمه‌جای دنیا بدبختی فراوان است حتی ملکه های دنیا مانند زنهای معمولی گریه میکنند شما ندیده‌اید که پادشاهان باآن‌قدرت‌زیاد چقدر گریه کرده‌اند .

آیا شماازعشق ازدست رفته خود تأسف‌می‌خورید ؟ انسان‌برای یك خیال واهی‌خودچه‌گریه‌ها می کند.

آیا قلب انسانی را میشناسیدو می‌توانید در مقابل تمایلات انسانی مقاومت کنید؟ ...

آیا فداکاریها و نیکی‌ها روابط ابدی نیستند یك روز پیش‌میآید کـه انسان همه چیز را مسخره تصور مـی کند. گذشته در نظر انسان ارزشی نخواهد داشت.

دختر عزیزم عشق حقیقی عشقی بودکه یك مرد و یك‌زن برای خالق خود داشتند بهشت واقعی برای آنان‌فراهم شده بود هردوی‌آنها بی‌گناه و جاویدان بودند. آنها از حیث جسم و روح‌کامل بـودند و برای هرچیز مناسب خلق‌شدند.

«حوا» برای «آدم» خلق شده‌بود و آدم‌هم‌مخصوص حوا بدنیا آمد اگر آنها نتوانستند این‌سعادت را حفظ کنندکدام زن و شوهـری می‌تواند بعدازآنها از عهده این‌کار برآیند.

من نمی‌خواهم در اینجا از ازدواج مردمان اولیه جهان صحبت کنم و از ازدواجهای نامناسب سخن بمیان آورم درآن زمان خواهر، زوجه برادر می‌شد، عشق و دوستی برادرانه در یك‌قلب باهم مخلوط می‌شد و پاکی یکی عیب و ناپاکی دیگری را از بین می‌برد.

باوصف این حال تمام این ازدواجهاهم بهم خورد، حسادت‌در این عشقها راه پیداکرد و مردم برسر یك‌چیزجزئی یکدیگر رامیکشتند و این حسادت حتی دربستر ابراهیم نفوذکرد.

آیا شمافکرمیکنیدکه ازخانواده‌های‌مقدس‌هم‌خوشبخت‌تربودید نمی‌خواهم بدبختی‌های حاصل از ازدواج را برای شما یك یك بیان کنم، جنك‌هاو دعواها، سرزنش‌های متقابـل، و اضطرابهـا و تمام

مشکلات و ناراحتی‌ها که از زندگی زن و شوهر حاصل می‌شود بسیار فراوان است .

هروقت که زن مادرشود یکبار دیگر درد و رنج او تازه‌می‌شود. با اشك چشم شوهر می کند ، وقتی که یك طفل نوزاد از دست میدهد چقدر گریــه می کند ، چه ، مادرهــا ، مانند شما بعد از بدنیا آوردن بچه می‌میرند، این کوه‌هاپراز ناله و فریاد تیره‌بختان‌است .

این تلخی‌ها و مرارت‌هــاکه با خوشیهای آدمی مربوط است بقدری قوی‌است که حد و وصف ندارد من درکشور خود خانــم‌های درجهٔ اول را دیده‌ام که از عشق مسیح دربار را رها کرده و در معابد منزوی شده وجسم و جان خود را ازبین برده‌اند .

البته‌خواهیدگفت که این‌مثالها بشمامربوط‌نیست وشمامیخواهید حتی دریك‌کلمه مختصر بامعشوق خودخوش باشید و بــااین وضع از زندگی لذت نبرده‌اید تمام اینها خیال واهی است همه خود خواهی و خیال باطل است ، منهم مثل‌شما باناراحتی‌های قلبی روبرو شده‌ام،این سر من‌همیشه طاس و بی‌مو نبود وهمیشه مثل‌امروز ، راحت و بیخیال نبودم امااز تجربه‌من استفاده‌کنید .

بالاخره ، دختر عزیزم ، خطای بزرگ انسانی این‌است کــه در بحبوحه خوشبختی همیشه بدبختی‌مرگ راکه در وجوداو غریزی‌است فراموش می کند باید همه چیز راگفت دیر بازود هر چه‌که شما خوش بگذرانید ایــن صورت زیبا بــاشکال و قیافه‌های بدی تبدیل می‌شود و بقدری بدشکل می‌شوید که حتی شاکتاس‌هم که شمارا دوست مــی‌دارد نخواهد شناخت .

آرزوها و خواسته‌های انسان بسیار وسیع است اگر بـرفرض مردی بعد از سالها مردن دو مرتبهٔ باین دنیا بیاید خواهد دید آنهائیکه برای مرگ او میگریستند بکلی او رافراموش کرده و دوستان دیگـری برای خود یافته‌اند انسان اینطوراست‌زود همه چیزرا فراموش‌می‌کند و بچیز دیگر مانوس می‌شود ، زندگی درنظر کسانی کـه ما رادوست دارند . یك عامل‌بی‌ارزشی است .

خدا را شکر کنیدکه زودترازدیگران از این دره بدبختی‌خارج می‌شوید ازحالا لباسهای سفید و تاج درخشانی از فرشتگان در عالـم بالابرای شما آماده کرده‌اند و مثل این‌است که‌همین ساعت می‌شنوم که ملکه فرشتگان‌بشما میگوید :

کبوترقشنك من زودتربیائیدودرکناراین دختران‌که زیبائی خود را برای انسانیت‌فداکرده‌اند جابگیرید .

ای‌گل زیبا بیائید ورویقلب عیسی مسیح فرا بگیرید این‌تابوت شب زفات‌راکه شما انتخاب‌کرده‌ایددیگرشما راگول نمیزنند وآغوش گیریهای شوهر آسمانی شماهرگز تمام نمی‌شود .

تا وقتی‌که اولین‌شعاع‌خورشیدبادها را پراکنده‌ساخت‌وآرامشی درآسمانها ایجادکرد سخنان مرد مقدس تا اندازه‌ای توانست التهابات شدید معشوقه امرا تسکین بدهد.

او دیگر بدرد و رنج من فکر نمیکرد و حتی برای تسلی دادن من لب‌نگشودگاهی بمن وعده میکرد اگرازگریستن خـودداری‌کنم او خوشبخت خواهدمردگاهی ازمادرم و ازکشورم بامن‌صحبت‌میکرد او

سعی داشت که با یادآوری وقایع گذشته درد درونی مرا ساکت کند و مرتب بصبروشکیبائی دعوتم میکرد ومیگفت :

تو همیشه بدبخت نخواهی بود اگر خداوند امروز برای تو یك چنین مصیبتی فراهم کرده برای این است که بعدها بدردها و رنج‌های دیگران توجه‌داشته باشی .

در حالیکه بامن حرف میزد بطرف پیرمرد برمی‌گشت و او را هم مانند من تسلی‌میداد حرفهائی ازاو می‌شنید وخود را باسخنانی که گوش‌میدادتسلی میداد.

بااین حال جرأت‌وجسارت پیر مردمقدس‌بیشتربود استخوانهای فرسوده‌اش در مقابل حـرارت سخاوتمندی جان تازه‌ای مـی‌گرفت و همیشه مقدمات راحتی ما را فراهم میکرد .

آتش روشن می‌کرد ، بستر آتالا را مرتب می‌ساخت .

در بـاره خدا و سعادت مـردمان درستکار بیانات مفصلی ایراد می‌کرد .

در حالیکه چـراغ مقدس را در دست داشت مثل این بودکـه می‌خواست قبل از آتـالا وارد قبر شود ، رویهمرفته آن کلبه محقر مملو از عظمت این مرد مقدس شده و شاید ارواح مقدس‌هم ناظر این صحنه بودند .

نزدیك به نیمه‌شب کمی آرام‌گرفت‌و خودرابرای خواندن‌دعائی که مرد مرد مقدس برای او می‌خواند آماده ساخت .

سپس دست خود را بطرف من درازکرد و باصدائیکه بزحمت شنیده می‌شدگفت .

آیا یادت می‌آید که درشب اول ، چگونه مرا به آغوش گرفته بودی ؟ . . .

وقتی‌که فکر میکنم که باید برای همیشه ترا ترك کنم قلبم چنان قدرتی پیدا میکندکه می‌خواهم دومرتبه زنده شوم و خیال میکنم بانیروی عشق میتوانم خود را زنده نگاه‌دارم اماخیر عدالت‌خداوندی باید اجرا شود .

آتالا چند لحظه‌ای ساکت ماند بعدگفت :

چیزی ندارم بتو بگویم مگر اینکه از بدبهائی که بتوکرده‌ام پوزش بخواهم در این مدت ازخود خواهی و بوالهوسی‌های خود ترا زیاد اذیت‌کردم .

شاکتاس وقتی‌کمی خاك به روی من ریختید دنیائی بین من‌وتو فاصله ایجاد خواهد شد و برای‌همیشه از تحمل بدبختی‌هایم ناراحت خواهی‌شد .

با اشکهای چشم خودباوگفتم :

من ترا به‌بخشم ؟

آیامن باعث‌بدبختی تو نشدم ؟

سخن مرا برید وگفت :

دوست عزیزم . . . بر عکس تو مرا خیلی خوشبخت‌کردی و اگر لازم می‌شدکه بزندگی‌خود ادامه دهم بزرگترین خوشبختی‌من‌این بودکه تورا دوست داشته باشم .

در اینجا صدای آتالا خاموش شد ، سایه مرگ بروی‌چشمان و دهان او فرودآمد.انگشتان لرزانش درجستجوی چیزی بود . بزودی

کوشش کرد اما نتوانست صلیبی را بگردن که آویخته لمس کند از من خواهش کرد گره‌اش را باز کنم و بمن گفت :

روز اول که باتو حرف زدم تـو این صلیب را درگردن مـن دیدی این تنها مایملك آتالا است که از پدرو مادرم برای‌من مانده‌است و ظاهراً آنرا چند روز بعد از تولدم بمن دادند ، این ارثیه‌را از مـن قبول کن و بیادگار بدبختی‌هایم آنرا پیش خود نگاهدار .

در رنجهای زندگی همیشه سروکارت باخدای بینوایان خواهـد افتاد ، یك‌خواهش دیگر از تو دارم ، آشنائی ما در روی زمین خیلی کوتـاه بود. امـا بعد از این زندگی دوران درازی خـواهد داشت ، چقدر سخت‌است که برای همیشه از توجدا شوم‌اما امروز من ازپیش تو میروم و درآن جهان بانتظار تو خواهم بود .

اگر مرا دوست داری ، بمذهب مسیح که باعث دوستی مـا شد وفادار باش این مذهب در برابر چشم تو معجزه بزرگی نشان خواهد داد برای این که به من نیروئی‌می‌دهد که بتوانم ازتو جداشوم .

با این حال شاکتاس ، فقط از تـو یك تمنای کـوچك دارم میدانم پیمان‌گرفتن ازتو ارزش زیاد دارد شاید این پیمان بتواند ترا از سایر زنان جدا سازد .

بااینکه تحت تأثیر درد شدید قرارگرفته بودم باو قول دادم کـه در مذهب مسیح خدمت کنم .

از مشاهده این منظره مرد مقدس از جا برخاست و دست خود را بآسمان برافراشت وگفت :

وقت آن رسیده است که خداوند رابیاری بطلبیم .

به محض این که این کلمات از دهان کشیش خارج شد نیروئی عجیب در مـن ظاهر شد بزانو در آمده و در مقابل بستر آتالا سر- فرود آوردم .

کشیش یك‌درمخفی‌راکه قفلی بر آن زده‌بود بازکرد و در برابر آن بسجده در افتاد .

مثل این بود که درون غار روشن شده ، و در هـوا صدای فرشتگان با سازهای آسمانی‌بگوش می‌رسد و هنگامی که‌مرد پیر ظرف مقدس‌رااز آنجاخارج‌می‌ساخت‌بگمانم‌رسید که‌خداوندازسینه‌کوه‌ظاهر شده است .

کشیش بسته‌ای راباز کرد وبین دوانگشتان خود قطعه نان مقدس راکه چون برف سفید بود خارج‌ساخت و به‌آتالانزدیك شد وکلماتی اسرارآمیز برزبان راند :

دختر مقدس چشمان خـود را بسوی آسمان برافراشت و در آن حال مثل این بود که تمام دردهایش تسکین یافته و زنـدگیش در دهان او جمع شده بود . لبهایش باز شد ، و باحالتی نرحم آمیز به‌خداوندتوجه‌داشت وتصورمی کرد که‌نورخدائی درزیر قطعه‌نان‌مخفی شده است

سپس مردمقدس قطعه پنبه‌ای را در روغن مخصوص فرو برد و باآن به پیشانی آتالا مالید .

لحظه چند بـدختر محتضر نگریست و نـاگهان این کلمات از

دهانش خارج شد !

ای روح مسیحی برو . به نزد خدای خود برو .

سرخودراکه خم کردبودم بلندکردم و بطرفی‌که محتوی‌روغن مقدس بود نظری افکنده گفتم :

پدر . آیا این دارو زندگی را باو پس خواهد داد .

پیرمردگفت :

بلی فرزندم .

بعد خودرا بآغوش من‌افکند و اضافه‌کرد .

یك زندگی جاودانی .

در حقیقت آتالا درآن لحظه‌جان سپرده بود .

دراینجاشاکتاس‌برای دفعه‌دوم ازسخن‌گفتن‌بازماند .

اشك‌های‌چشم‌به‌اومهلت‌حرف زدن نمیداد وصدایش چنان‌گرفته بودکه‌کلمات بدرستی از دهانش خارج‌نمی‌شد .

مرد نابینا سینه او راگشود و صلیب آتالا را از آنجا خارج ساخت‌وگفت :

این‌است امانتی‌که آتالا بمن سپرده بود ای رنه . . .ای‌فرزندم تو آنرا می‌توانی‌به‌بینی اما من نمی‌بینم ، بمن ،بگو ازگذشتن سالهای متمادی آیا رنگ طلا تغییر نکرده است ؟

آیا علامت اشکهای مرا بروی‌آن‌نمی‌بینی ؟ آیا می‌توانی‌محلی راکه آن دختر مقدس بوسیده است تشخیص بدهی . چگونه شاکتاس تاکنون مسیحی نشده وچه دلیلی داشته‌که توتاکنون دراشتباهات عقاید پدر و مادر باقی مانده‌ای ؟

خیر دیگر بیش‌ازاین‌نباید در این جهان بمانم، آسمان‌مرا بسوی خود می‌خواند ومیگوید ؟ چه وقت‌به‌اعماق زمین سرازیر مـی‌شوم و برای چه‌در این جهان مزاحم مذهب مسیح‌شده‌ای ؟ چه انتظاری‌داری؟ ای زمین دیگر بیش از این بانتظار من نخواهی ماندو امیدوارم هرچه زودتر به آتالا ملحق شوم حال بقیه داستان را برای شما بگویم .

# تشییع جنازه

رنه عزیز ، نمی‌خواهم در اینجا برای تو تشریح کنم که وقتی آتالا آخرین نفس خود را کشید در چه وضع وحال بحرانی واقع شدم فکر کنید چه نیروئی درمن وجود داشت واگر حال چشمانم باز می‌شد آسمان شهادت میداد که چقدر برای او گریستم براستی میتوانم بگویم که اگر آب تمام این رودخانه را حساب کنید بقدر اشکی که من ریخته‌ام سیلابی از رودخانه تشکیل میدهد .

تامدت دوروز کشیش هرچه بمن می‌گفت ادراك نمی‌کردم و این پیرمرد نورانی برای ساکت کردن من ازوسائل عادی استفاده نمیکرد بلکه بمن می‌گفت فرزندم این اراده خداوندی بوده است مرا بامحبت تمام درآغوش می‌فشرد و براستی فکر میکردم .

دراین کلمات شیرین که ندای مسیحیت در آن نهفته بود چنان نیروی عجیبی وجود داشت که توانست مرا تاسرحدامکان تسلی بدهد .

محبت زایدالوصف ، نیروی معنوی وصبر و تحمل این مرد

سالخورده چنان بود که بردردونج من غالب آمد و از اینکه بساعث گریستن او می‌شد قلباً شرمنده بودم ومی‌گفتم .

هرچه بودگذشت از این‌به‌بعدسعی‌می‌کنم باالتهاب افراطی‌خود ناراحتی شما را فراهم نکنم فقط بمن اجازه بدهید که بمیل خودجسد معشوقه رادر گوشه‌ای از این بیابان دفن نمایم و چون خود رامحکوم بزندگی میدانم کوشش خواهم کرد که اندرز ها و وضایای آتالا را بکار بندم .

از این آرامش هیجان‌انگیز ، کشیش خوشحال شد وبا مسرت تمام‌گفت منهم ایمان دارم که باحترام خون مسیح این معجزه بوقوع بپیوندد .

خدایا توکاری بکن‌که قلب این جوان پریشان تسکین پیدا کند بااین حال‌کشیش مهربان حاضر نشد جسد آتالا را در اختیارم بگذارد وبمن وعده کردکه پیروانش را خبر کرده وبایستی‌مردم‌دهکده‌بامراسم مذهبی جسد اورا دفن‌نمایند .

اما قبول نمی‌کردم و میگفتم غالب ساکنین این محل از علت مرگ آتالا اطلاعی ندارند ونمیدانندبچه سبب‌مامیخواهیم بدست خود او را دفن کنیم وبالاخره اینطور قرار شدکه درطلوع آفتاب جسد را بزیر طاقنمای‌پل که‌بقبرستان عمومی نزدیك بود دفن‌کنیم وتصمیم گرفتم تمام آن شب را برسر مزار اوبدعا مشغول شوم .

نزدیك‌غروب جسدرا بیکی ازدخمه‌های‌غارحمل‌کردیم‌وکشیش جسد آتالا را دریك پارچه‌کتانی که‌می‌گفت تنها ارثیه مادرش بود پیچید واین‌کفن بطوری بودکه دست وپای‌اورا می‌پوشاند فقط‌قسمتی

از سینه‌اش باز بود .

قیافه آتالا در حال مرگ وضع مخصوصی داشت لبهایش مانند یك غنچه‌گل سرخ که از روزپیش چیده باشند کاملا پژمرده ویك لکه آبی‌در آن دیده می‌شد، گونه‌هایش دریك‌حالت‌بیرنگ‌امادرخشان‌دارای همان لکه‌های آبی‌رنگ بوده ، چشمانش بسته وپاهای ظریفش بسته و دستهای رنك پریده‌اش صلیب چوبی آبنوسی را روی قلب‌نگاهداشته بود ومثل این‌بودکه همان حالت مالیخولیائی با ظاهری فرشته آسا در قیافه‌اش تجسم یافته‌است .

اگر کسی نمیدانست که این‌دختر جوان یکوقت زنده بوده او را بجای مجسمه طهارت‌که خواب فرورفته فرض میکرد .

تمام شب رامردمقدس بالای سرش بدعا پرداخت ومنهم‌درحال سکوت درکنارش‌نشسته بودم چندبار درحالیکه‌کشیش خوابش‌بردسر معشوقه را روی‌زانو گذاشتم چندبار بروی او خم شدم شاید صدای تنفس او را بشنوم اما دیگر هیچ صدا از او شنیده نمیشد وبی‌جهت انتظار بیداری این مجسمه زیبا را می‌کشیدم‌نورماه‌روشنائی ضعیف خودرابااین‌صحنه‌شوم‌عاریت دادودرنتیجه‌ملکه‌شب‌بوسط‌آسمان رسید و مانند الهه مقدسی بود که برسر تابوت معشوقه‌اش سوگواری می‌کند .

این‌نورلرزان درجنگل هم سرایت داشت وبرچهره‌اسرار مخفی طبیعت که داستانهائی‌برای درختان و رودخانه‌ها می‌سرایند بنای اثر مخصوصی داشت .

گاهی ازاوقات مرد مقدس شاخه گلی رادرآب مقدس‌فرومیبرد

وآنرا تکان میداد وبلافاصله بوی عطر دلاویزی پراکنده می‌شد آنگاه باآهنگی لطیف اشعار یك شاعر قدیمی را بنام، زوب زیرلب‌میخواند که خلاصه‌آن این بود !

«من چون گلی آمدم ورفتم وچون برگ مرزعه‌ای‌خشکیدم»

«برای‌چه بیك‌موجود تیره بخت‌روشنی‌دادی‌و بکسانی که‌درمرارت وتلخی گذراندند چرا زندگی بخشیدی .

***

این سرود را درتمام شب تکرار کرد صدای خشن ومنظم او در سکوت صحرا می‌پیچید ونام خدا ومرگ در گوشه های جنگل‌بگوش رسید .

پروازپرستوهای شب ، سقوط سیلاب کوه ، وآهنگ زنگی که مسافرین را خبرمیداد با این وای شوم و اندوهگین بهم میریخت وگفتی که آوای مردگان درپاسخ آن‌بگوش میرسید .

دراین‌حال‌توده‌ای‌ازرنك‌طلائی‌درشرق آسمان‌بنظررسیدلاشخوار ها روی تخته سنگها فریاد می‌کشیدند و حشرات بسوراخهای خود برمیگشتند .

ساعت حرکت جسد آتالا نزدیك شد جسد را بـه پشت خود گرفتم وکشیش‌جلو من میرفت درحالی‌که بیلی دردست داشت .

از سنگهای کوه پائین رفتیم ، صدای مرگ وپیری از‌آن دریای عمیق از اثر قدمهای مابگوش میرسید .

بمشاهده سگ‌که مارا پیداکرده بود وباپارس کردن‌پی‌درپی‌راه

رابما نشان میداد چشمانم پراز اشك شد .

گاهی خرمن‌گیسوان آتالا را وزش‌نسیم بروی صورتم پراکنده می‌ساخت وگاهی که خسته میشدم جسدرا روی علفهامی‌گذاشتیم و در کنارش نشسته خستگی میگرفتم .

بالاخره بمحل موعد رسیدیم ، بزیر طاقهای پل پائین‌رفتیم .

فرزند عزیزم اگر در آنوقت یك مرد هنــدی بومی و کشیش مقدس رامیدیدی که درآن دخمه تاریك زانو برزمین زده وبادستهــای خود گورتاریکی را برای‌یك دختر جوان می‌کنند چه حالتــی بتــو دست میداد .

وقتی کار ماتمام شد ، جسد زیبا را بآرامگاه ابدی اونهادیم .

افسوس می‌خواستم برای او بستری دیگر فراهم سازم امــا تقدیر این بود که اورا دربستر خاك بخوابانم .

سپس مشتی خاك رابدست گرفته وباسکوتــی وحشتناك بــرای آخرین بار بصورت‌آتالا خیره شدم بعدخاك مرك رابرپیشانیش پاشیدم طولی نکشید که خطوط صورت این فرشته زیبا از نظرم ناپدید شــده بدن نازنین اودر خاك ابدیت پنهان‌گردید ودرآن حال‌گفتم .

لوپز .. نگاه‌کن پسرت ، دخترت رابخاك می‌سپارد .

به‌غار برگشتیم وبه‌کشیش خاطرنشان‌کردم که قصددارم که در نزد اوبمانم مرد مقدس که قلب آدمی راخوب می‌شناخت وفکر مــرا دریافت ودانست که‌شدت درد ورنج مرا واداربااین گوشه‌گیری‌نموده است .

درپاسخ من‌گفت فرزند عزیزم وقتی آتالا زنده بود من تقاضــا

کردم که شما هردو پیش من بمانیداما حالا سرنوشت‌تو تغییر کرده‌است تو مدیون کشور خودت هستی ، از من قبول کن دردورنج انسان ابدی نیست باید دیر یازود پایان پذیرد برای اینکه قلب انسان گنجایش همه چیز را ندارد .

این یکی ازبزرگترین بدبختی‌های ماست ماحتی آنقدر توانائی نداریم که‌همیشه بدبخت باشیم .

به‌شهر خود ، به‌همسامه برگردید ، مادرتان راکه هرروز بـرای شما گریه میکند وبشما احتیاج داردتسلی بدهید .

درمذهب آتالا تحقیق کنید وتعلیم بگیرید و بیـاد بیاورید کـه باووعده کردیده‌اید پرهیزکار ومسیحی باشید ، من دراینجا مراقب‌گور او خواهم بود .

فرزندم .. بروید خداونـد و روح خـواهـرنان و قلب دوست سالخورده شما بدنبالتان خواهد بود .

این بود سخنان این مرد مقدس، نفوذ و قدرت او بسیار زیاد بود وعقل وتدبیرش بقدری عمیق بودکه نمی‌توانستم از اطاعت او خارج باشم .

فردای آن روز از این پیر مرد بزرگوار که مـرا بسینه خـود میفشرد وباکلماتی شیرین آخرین اندرز ها وبهترین تقدیس و آخرین قطرات اشك خود را برای من‌نثار کرده بود جدا شدم.

برسر قبر رفتم تعجب‌کردم از اینکه صلیبی برسرخاك او دیـدم فکرکردم که هنگام شب مرد مقدس برای دعا خواندن برسر قبر آمده است

ازمشاهده این علامت ریزش اشگهای من بیشتر شد .

وسوسه‌ای بدلم افتاد که قبر راشکافته ویك‌بار دیگر معشوقه‌ام‌را به‌بینم ، اما ترس ازتجاوز حدود مذهبی مرا از این کار باز داشت ، روی گور که تازه‌خاك‌ریخته شده بود ، دوزانوزدم‌درحالیکه‌یك‌بازویم روی زانو وسرم بزیر افکنده شد بود و بابی‌قیدی دراعماق تفکرات تاریکی فرورفتم .

درآنجابود که‌برای‌اولین‌باردرزندگی‌خوددرباره‌خودخواهی‌های نوع بشربتفکر پرداختم ابن فکری‌است که‌هر کسی‌باید در عمر خود بآن آشنا شود .

من حالاکه مردپیری هستم که‌گذشت زمان موهای سرم را سفیدکرده است و با اینکه سالهای متمادی از عمرم‌گذشته و با وجود اینکه تجربیات زیاد در زندگی اندوخته‌ام هنوزکسی را ندیده‌ام که از تجملات خوشبختی فریب نخورده باشد وموجوری در این جهان یافت نمی‌شود که جراحتی مخفی دردل نداشته باشد .

پاك ترین وآرام ترین قلب در ظاهر مانند یك چاه فرو میریزد سوسمار بزرگی را می‌بیند که ازآب چاه سیرآب می‌شود .

پس از مشاهده اینهمه بدبختی‌ها فردای آن روز وقتی که اولین فریاد لك‌لك‌ها بگوش میرسیدتصمیم گرفتم که از خاك سیاه خداحافظی کنم .

ازآنجا بقصدی عازم شدم که خیالی جزپرهیزکاری‌نداشتم.

وقتی ازآنجا دور می‌شدم کشیش را ازمسافت دوردیدم که‌داخل کلبه بیچارگان‌می‌شد وباخودگفتم.



آتالا

ای دختر بـدبخت دراین کشور بیگانه براحتی بخـواب . از مکافات عشق آتشین وغربت تومرگی که بتوروآورده باید حتی شاکتاس هم ترا ترك کند .

درحالیکـه اشك میریختم از آتـالا جدا شدم و مقبـره حقیـر پرهیزکارترین زنان را پشت سر گذاشته و بدون سرنوشت از آنجادور شدم .

# خاتمه

شاکتاس فرزند ، اوتالیسی ، ازقبیله ناچز، این داستان را برای رنه اروپائی نقل‌کرد و پدران این داستانرا برای پسران نقل‌کردند و من‌کـه مسافری بودم‌که بـرای گـردش باین صفحات آمده‌ام بدون کوچکترین تصرف آنچه راکه هندیان برای من شرح دادند در اینجا برای شما می‌نویسم .

من در این داستان تابلوی زیبائی از زندگـی صحراگـردان و کشاورزانرا دیدم و مطالعه‌ای در احوال مذهب آن روز واولین قانون گذاران جهان و مخالفین مذهب ، مخاطراتی‌که درجهالت و نـادانـی بوجود میامدو مردمی‌که بمذهب علاقه‌مندبودند ،و هم‌چنین‌ازمبارزات عشقی و تقوائی‌که در یك مرد ساده ومعمولـی پیدا می‌شد و بالاخـره ازپیروی آئین مسیحیت در روح عقب افتاده‌ترین‌ملتها وعشق ومرگ و بسیاری‌ازاین چیزها را مشاهده‌کردم .

وقتی یکی از اهالی‌قبیله ، سی‌نول، این داستان را نقل‌کردآنرا

بسیارخوب و اخلاقی یافتم‌برای اینکه دراین داستان‌شرحی از زندگی مردم بادیه‌نشین وجود داشت و چنان سادگی در نقاشی دردهای‌انسانی در آن بچشم‌میخوردکه شاید درعمرخود نظیر آنراندیده بودم.

امایك چیز دیگر میخواستم بدانم و ازآنها سئوال کردم‌که برسر پدر مقدس اوبری، چه آمد ولی هیچکس نتوانست خبری از او بمن بدهد.

اگرخداوندکه همه چیز را روشن می‌کند برای من آن چه راکه می‌خواستم روشن‌نکرده بود پایان این داستان‌را نمیدانستم.

آن حادثه از قرار ذیل بود.

ازسواحل‌مساشبه، که در قدیم جزءسرحدات فرانسه جدیدبشمار می‌آمد عبورکرده و مایل‌بودم عجایب‌دیگر این سرزمین‌راکه آبشار نیاگارا نام‌داشت به‌بینم، تقریباً نزدیك آبشارکشور قدیم آنونولیونی، رسیدم و یك‌روز صبح‌وقتیکه از یك‌دشت وسیع میگذشتم زنی رادیدم زیر درختی‌نشسته وطفل مرده‌اش‌را روی زانوگذشته بوده آهسته‌نزدیك او شده و شنیدم که می‌گوید.(۱)

۱ ــ یکی از نویسندگان مینویسد وقتی‌که من در نزد هندیان زندگی میکردم یك زن و شوهر که کلبه آنها مجاور کلبه من بوده بچه چهار ساله خود را از دست داده بود به قدری از این پیش آمد متأثر شوندکه پدر در مرگ فرزند جان سپرد و مادر از این پیش آمد خوشحال شد زیرا فکر میکردکه‌پدر برای تغذیه فرزندش بعالم‌ارواح سفرکرده است او هرشب بزیر درختی می‌رفت و برسر قبر پدر فرزندش‌نشسته و هرزوز مقداری از موی‌خود را می‌چید و بزمین می‌انداخت و با این وسیله درد خود را تسکین می‌داد.

بچه‌عزیزم اگرتو درنزدما مانده بودی باتبرکمانی که در دست داشنی‌خرس‌هارامی کشتی ودرزیر پایت هزاران‌مورچه‌راپایمال‌میکردی چه‌خوب شدکه‌باین جوانی‌بکشورارواح‌رفتی‌آیا درآنجا برای‌زندگی چه میکنی ؟ پدرت دیگر آنجانیست‌که باشکار بتواند بتو غذا بدهد ، تو سردت میشود و ارواح چیزی به‌تن تو نمی‌پوشانند باید من هرچه زودتر بسراغ تو بیایم و برایت‌آواز بخوانم و بتو شیر بدهم .

سپس زن جوان باصدای لرزانی شروع بخواندن‌کرد و بچه را روی دستش‌تکان می‌داد ،لبهای‌او راباشیرپستان‌خود مرطوب ساخت و هر چه برای یك بچه زنده لازم می‌شد درباره اش‌انجام میداد .

طبق رسوم هندیان این زن میخواست بچه‌اش را روی شاخه درختان خشك‌کرده و سپس او رابقبرستان خانوادگی برساند .

بعد بچه را برهنه‌کرد چندلحظه در دهانش دمیدوگفت :

ای‌روح فرزندم پدرت در روزاول تراباباك‌بوسه بدنیاآورد (۱) افسوس‌که بوسه‌های من نمی‌تواند بتو زندگی جدید بدهد .

بعد سینه خود را پوشاند و بچه را بسینه فشرد .

از جا برخاست و باچشمانش در جستجوی درختی بودکه بچه‌اش را روی‌آن قراردهد بالاخره درختی‌راکه‌گل‌قرمزداشت‌انتخاب کرد بایکدست شاخه‌های آنرافرود آورد و با دست دیگر بچه‌را روی شاخه‌گذاشت وشاخه را رهاکردکه‌بجای اول خودبرگرد وباین‌ترتیب جسد بچه در بین‌گلها مخفی‌شد .

---

۱ ــ طبق‌عقیده هندیان پدر در ابتدا روح بچه را خلق می‌کند و مادر فقط بوجود آورنده بدن اوست .

براستی که این‌عادت‌هندی‌تماشائی ولذت بخش بوده ما اینطور عادت داریم‌که مرده‌های خودرا درصحراهای وسیع قرار دأده‌کاخهای بلندحجاری شده برروی‌آن بسازیم در حالیکه این قبرستانهای هوائی وحشیان. واین حجاریهای‌گل و سبزیهای معطر که نسیم سحری آنـرا تکان می‌داد و همه نوع پرندگـان مانند بلبل بر روی آن لانه خود را می‌ساختندبرای‌آنها آواز میخواندند .

اگر این جسدمتعلق بدختر جوانی باشدکه دست معشوق او را بر بالای درخت مرگ‌قرار میدهد یااگر جسدبچه‌ای است‌که مادرآنرا در لانه پرندگان جان بدهدبازهم‌جاذبه وحالت‌مخصوصی بخودخواهد گرفت .

باین‌زن‌که‌مشغول‌گریستن‌بودنزدیك شده ودستی‌بسرش‌گذاشتم . و بدون‌اینکه حرفی بزنم شاخه درختی راکنده و انبوه حشرات را که بگرد بچه مرده جمع شده بودند متفرق ساختم امابکبوتری‌که درآنجا لانه داشت صدمه نزدم .

زن هندی‌گفت :

ای‌کبوتر اگرتو روح بچه‌من‌نیستی‌که از جسد اوپرواز کرده‌ای لابد مادری هستی‌که می‌خواهی‌برای بچه‌هایت لانه درست‌کنی از این موهاکه آنرا چیده‌ام‌بردار و بچه‌هایت را روی آن بخوابان شایدروح بزرگ آنها را برای تو نگاهدارد .

با این حال مادر بـدبخت از اینکه محبت یك مرد بیگانـه را میدید از شوق و شادی می‌خندید .

در این اثنا مردی باو نزدیك شد وگفت :

ای دختر، سلوتا ، بچه را بردار زیرا ما دیگر اینجا نخواهیم‌ماند و اول آفتاب از اینجا باید برویم.

بعد من گفتم ای برادر امیدوارم خوشبخت شوی مگر تو اهل این دیار نیستی ؟

مرد جوان جواب داد خیر از تبعیدشدگان هستم ومیخواهم محلی را برای خود پیدا کنم .

بعد ازگفتن این کلمات سر بزیر انداخت و با نوك عصای خود گلها را تکان میداد .

دیدم که این مرد بسیار متأثر است ناچار سکوت کردم .

زن ، بچه‌اش را از بین گلها خارج ساخت و بشوهرش داد که او را بیاورد .

بعد من گفتم :

اجاز می‌دهید امشب من آتش اجاق شما را روشن کنم .

مرد جنگی جواب داد ما کلبه‌ای نداریم اگر مایلید با ما بیائید کنار آبشار شب را میگذرانیم .

ـ البته

سپس باهم براه افتادیم .

بزودی بکنار آبشار رسیدیم این آبشار از رودخانه نیاگارا که در شط او نتاریو میزبزد تشکیل شده ، ارتفاع آن یکصد و پنجاه و چهار پا است .

از ابتدای دریاچه ، اریه ، تا ، موت ، در یك سراشیبی تندی جریان دارد و در موقع سقوط بصورت دریائی در می‌آمد و سیلاب

آن از دهانه‌گودالی خارج می‌شود .

آبشار بـدو رشته تقسیم میشود وبین این دو رشته در زیـر آن جریره‌ای احداث شده که درختان‌زیادی آنرا احاطه میکنند .

آبشاری که بپائین‌فرود میآید تشکیل‌گـرداب وسیعی را میدهد بعد بشکل‌کف دریامیشودو در مقابل‌آفتاب‌بارنگهای مختلف میدرخشد هزاران قوس و قزح در آن‌گـرداب بچشم میخورد و وقتی بـه‌تخته سنگ‌هـا می‌پاشده ، مانند شبح‌های مخوف منظره عجیبی را تشکیل مـی‌دهد .

عقابهائی را سیلاب آب با خود میآورد در حال چرخ خـوردن در عمق‌گودالی سرنگون شده و لاشه‌های بدن آن‌ها را خوردمی‌کند .

در حالیکه با یك نوع نشاط وحشت‌آوری این منظره را تماشا میکردم زن هندی و شوهرش از من جدا شدند .

از سربالائی بالا رفته و آنـها را درمحلی تاریك یافتم و دیـدم که باچند پیر مرد درکنار بسته از استخوان مرده‌ها دراز کشیده‌اند .

در حالیکه از مشاهده‌اینهمه مناظر که دیده بودم تعجب میکردم درکنار مادر جوان نشسته‌گفتم :

خواهر من اینها چیست ؟

جواب داد برادرم . این خاك میهن است زیر ما اجساد پـدران خود را درهرجاکه برویم با خود می‌بریم .

پرسیدم چه واقع شدکه باین بدبختی دچار شدید ؟

دختر سلوتا جواب داد .

ما از خانواده ناچزها هستیم بعد از قتل‌عامی‌که فرانسویان‌بقصد

انتقام درباره ملت ما بجا آوردند آنهائی که زنده ماندند در نزد قبیله «شیکاساس» که‌همسایه مابودند پناهنده شدند مادر آنجا مدتی براحتی زندگی کردیم اما شش هفت ماه‌است که سفیدپوستان ناحیه ، وپرژینی زمین‌های ماراتصرف کرده‌اند ومی گفتنداین‌سرزمین‌رایکی ازپادشاهان اروپا بآنها داده است .

ناچار مرده‌های خود را برداشته درصحراها سرگردان شدیم .

دربین راه طفل من بدنیا آمد وچون شیر خوب نداشتم بعلت سختی‌های زیاد بچه‌ام مرد .

بعد ازگفتن این کلمات مادر بدبخت بگریه افتاد ومنهم با او می‌گریستم .

سپس گفتم خواهرم ازروح بزرگ بخواهید کارهارادرست کند ماهمه مانند مسافر هستیم ، پدران ماهم مثل مابودند اما بالاخره یك محلی هست که درآنجا استراحت خواهیم کرد اگرنمی‌ترسیدم که مانند سایر سفید پوستان از من تنفر دارید می‌خواستم بپرسم آیا شخصی را بنام ، شاکتاس از قبیله ناچز ، می‌شناسید ؟

بشنیدن این کلام زن هندی بمن نگاهی کرد و پرسید چه کسی اسم شاکتاس ، رابشما گفته است ؟

جوابدادم برای اینکه میدانم اومردعاقلی بوده است ؟

زن هندی گفت ، آنچه راکه میدانم بیان‌میکنم برای اینکه شما آدم خوبی بودید وحشرات را ازجسد بچه‌ام دور کردید ودرباره‌روح بزرگ حرفهائی زدید ، من نواده ، رنه فرانسوی هستم که‌شاکتاس او

را بفرزندی قبول کرده بود .

شاکتاس که لقب مسیحیی یافته بود بارنه جدمن‌هردودرقتل‌عام ازبین رفتند .

سرخود را خم کرده گفتم برای مرد بدبخت ، بدبختی از هـر طرف میرسد آیا میتوانید از پـدر مقدس ، او بـری ، اطلاعـی بمن بدهید .

زن‌هندی‌گفت اوهم سرنوشت‌خوبی نداشت . قبیله شرگوا (۱) که دشمنان فرانسویان بودند دردهکده میسیون ،وارد شدند ،پدرمقدس او بروی ، میتوانست قرارکند اما نمی‌خواست پیروان خود را رهـا کندوبرای‌تشویق آنهابسوی‌مرگ‌آنجاماند‌اورا باشکنجه زیادسوزاندند هرگز فریاد یا التماس از او شنیده نشد و درتمام مدت شکنجه بـرای جلادان خوددعامی‌کرد واز سرنوشت پیروان خود متأثر بود .

برای اینکه اورا وادار بعجز ولابه کنند ، شرکواها یکـی از بومیان مسیحی راکه دست وپایش را بریده بودند پیش او آوردند اما باتعجب مشاهده‌کردند که این جوان خود را بپـای کشیش انـداخته دست وپایش را بوسید و کشیش باومی‌گفت !

فرزندم خداوند خواسته است فرشتگان و انسانها را بمـا نشان بدهد .

هندیان بانهایت خشم برای اینکه او را ساکت‌کنند آهـن داغ کرده‌ای رابگلویش فرو بردند و چون دیگر نتوانست پیروان خود را

---

۱ـ قبیله شرکوا باقبیله مسوسکو ها با دولت ائتلافی گلها را بوجود آوردند .

تسلی بدهد باوضع بدی جان داد .

میگویند شرکواها ، وهندیان با اینکه عادت داشتند به شکنجه بومیان تماشا کنند اعتراف می کردند که در جسارت و گستاخی این مرد مقدس چیزی وجود داشته که بر آنها نامعلوم‌بودوبنظر آنهامافوق تمام جسارتهای دنیا بود :

بسیاری از آنها تحت‌تأثیر این مرگ‌فجیع واقع‌شده‌وبه‌مسیحیت ایمان آوردند :

چند سال بعد ، شاکتاس از کشور سفید پوستان بازگشت‌چون سرنوشت مرد مقدس را شنیده بود باین سرزمین آمد تا استخوانهای او وآتالا را باخودببرد .

به محلی که سابقاً دهکده ، میسیون درآن قرار داشت وارد شد .

اما آن ناحیه بزحمت شناخته می‌شد ، رودخانه سرازیرشده و زمین‌های مزروعی بشکل باطلاق در آمده بود .

پل طبیعی درحال خراب شدن وقبرستان مردگان ومقبره‌آتالارا در زیر آوار از بین برده بود.

شاکتاس مدتها در این نواحی سرگردان ماند ، غار مرد مقدس را بازدیدکرد آنجا راخراب دید در حالیکه علفهای زیاد اطرافش را گرفته وحیوانات درآن منزل‌میکردند .

روی تخته سنگی که آتالا رادر شب مرگ خوابانده بود غیراز مقداری ازعلفهای‌هرزه وحیوانات چیزی دیده نمیشد.

دراثنائی که گریه میکرد ماری که بامرد مقدس مانوس بود از نی‌زار مجاور خارج شد ودرپای او بنای غلط زدن گذاشت شاکتاس این تنها آشنائی راکه در این خرابه باقی مانده بود در سینه خود گرم کرد .

شاکتاس حکایت میکرد که چند بارنزدیکی های شب بنظرش رسیده که سایه پدر مقدس ، ابزوی ، وآتالا را دیده که در مجاورت مه‌های وقت غروب بالا میروند .

از مشاهده این منظره‌ایمان او بیشتر شد ونشاطومسرت فراوانی سراپایش‌رافراگرفت .

پس ازمدتی تجسس برای‌قبر کشیش وآتالا قصد داشت‌آن‌محل راترك کند که ناگهان‌میش کوچکی که درغار منزل کرده بود جلو او دوید .

او جلو صلیب میسیون ایستاد ، این صلیب را درآنوقت‌آبهای زیاد احاطه‌کرده وچون‌روی‌آن‌پوشیده ازعلفهای‌هرزه‌شده‌بود. شاکتاس تصور کرد که این میش اورا شناخته و خواسته است اورا بسر مقبره کشیش هدایت کند .

زیر تخته‌سنگ راکه‌درسابق‌محل محراب بودبنای کندن‌گذاشت درآنجا استخوانهای یك پیرمرد ویك‌زن رایافت .

برای او تردیدی باقی نماند که استخوانها متعلق به‌کشیش و آتالا است‌که شاید فرشتگان آنرا در این محل حفظ کرده‌اند آنها را درکیسه‌ای پوستی جمع کرد و راه کشور خویش را پیش گرفته و استخوانهای دوستانش را باخود همراه برد .

شبها آنرا زیرسرخود میگذاشت ورویاهای عشقی میدید ای‌مرد بیگانه چه بسا ممکن است این خاك هم از بقایای شاکتاس باشد .

بمحض‌اینکه این کلام‌ازدهان زن هندی‌بیرون آمد ازجابرخاستم ودرمقابل آن‌خاك باسکوت تمام سرتعظیم فرود آوردم .

بعددرحالیکه باسرعت ازآنجا دور می‌شدم باخودگفتم .

بااین ترتیب دراین‌جهان هرچه خوب‌ودوست داشتنی باشدآنها هم ازبین میروند .

ای انسان توغیر از خواب خیال ویك‌رویای دردناك چیز دیگر نیستی، توفقط برای بدبختی بدنیاآمده‌ای وچیزی نیستی مگر اینکه از اندوه روح ومالخولیائی فکر بوجود آمده‌ای .

این تخیلات درتمام شب همراه من بودفردا درطلـوع آفتـاب مهمانان از من جدا شدند .

مردان جنگی شانه بشانه زنهای خود طی طریق میکردند مردها استخوانهای مرده وزنان بچه‌های خردسال‌را حمل میکردند وپیرمردان با حالی افسرده با استخوانهای اجساد و نیاگان خویش و امید ها وخاطرات وطن از دست رفته دراین جایگاه آینده ساکت وآرام راه میرفتند .

آه انسان چقدر اشك میریزد هنگامی که با ایـن وضع خانـه موروثی خودرا ترك میکنند وازارتفاع تپه متروك برای آخـرین بـار منزلی راکه درآن زندگی کرده ورودخانه وکلبه‌ای راکه از آن دست میکشد بانگاهی حسرت بار نگاه میکند .

ای‌هندیان بدبخت که‌من‌شما را درحال سرگردانی‌بااستخوانهای

اجسدادتان مشاهده کردم ، شما با نداشتن منــزل از من مهمانــداری کردید امامن‌امروز نمی‌توانم بشما کمکی بکنم زیرا منهم مانند شما گرفتار بدبختی های دیگری شده‌ام و در ایــن دیار غــربت مانند شما نمیی‌توانم استخوانهای پدران خود را بعنوان یادگار با خــود حمــل نمایم .

# ماجراهای

آخرین سلسله بنی‌سراج

شاهکار

شاتوبریان

# ماجراهای آخرین سلسله بنی‌سراج

نویسنده دراین داستان تاریخی‌از عشق شدید دوشیزه‌ای مسیحی با یکی از افراد آخرین‌سلسله بنی‌سراج که سابقاً دراسپانی حکومت میکردند ضمن‌حوادث سیاسی واجتماعی‌قرن پانزدهم مورهای آسیائی سخن میگوید .

دراین داستان‌شورانگیز عشق آتشین دوجوان‌دلداده را دربرابر قیودسخت واستبداد روحانی مذهب درحال تصادم بهم نشان میدهد و گاهی لغزش های انسانی را در برابر اعتقادات مذهبی چنان استادانه تشریح میکند که فقط نویسنده‌ای توانا وزبر دست مانند شاتوبریان می‌تواند درباره آن قضاوت نماید بااین حال ما قضاوت آنرا بخوانندگان صاحبدل وامیگذاریم .

***

روزی‌که ابوعبداله‌محمدآخرین پادشاه‌مسلمان‌شهرتاریخی ، غرناطه مجبور شد تاج وتخت پدران خویش را در برابر دشمنان رها کند و

از غرناطه خارج شود مدتی چند برفراز کوه پادول توقف نمود.

از این نقطه مرتفع دریای بزرگی که پادشاه مخلوع بایستی از آنجا بقصد افریقا بکشتی سوار شود دیده می‌شد و شهر غرناطه ، و دشتهای وسیع ماگاواکسیل، که درکنار آن خیمه‌های فردیناند و ایزابل پادشاه وملکه اسپانی برپاشده بود ، بچشم می‌خورد .

ابوعبداله از مشاهده این کشور زیبا و درختان سرسبزی که در همه جای آن ، در اطراف قبرستانهای مسلمان ، کاشته شده بود حالت تأثری باو دست داد وشروع بگریستن نمود .

ملکه مادر ، آیکسا (آسیه) در این مهاجرت با عده‌ای ازرجال که در سابق دربار او را تشکیل می‌دادند همراهش بود بپادشاه گفت .

حالا برای کشوری که نتوانستی مثل یك مرد جنگی از او دفاع کنی مانند زنان گریه کن .

سپس ازکوه سرازیر شدند وشهر غرناطه برای همیشه ازنظرش ناپدیدگردید .

مورهای اسپانی هم که بسرنوشت پادشاه خود دچار شده بودند درکشورهای افریقا متفرق شدند وقبایل مختلف زکریس وگومل در کشورفاسس که مسقط الراس آنها بود پناهده گردیدند .

قبایل‌دیگر مانند والگاس‌ها والیاسن‌ها بالاخره با قبیله بنی‌سراج درنزدیکی‌های تونس تمرکزیافتند ودر مقابل خرابه‌های شهرقدیم‌کارتاژ مانند ستون مهمی قرار گرفتند و امروز هم آنها را بنام مورهای افریقائی بواسطه‌آداب واخلاق وقوانین مخصوص خودشان می‌شناسند

این قبایل مختلف درکشور جدید خاطرات‌کشور قدیم خود را

ازیاد نبردند باین معنی که باغ بهشت غرناطه همیشه در خاطراشان بود ومادرها داستان‌خوش‌گذرانیهای پدران خودرا دراین‌باغ برای‌فرزندان خویش نقل می‌کردند .

هرروز در مساجد نماز می‌خواندند درحالیکه قبله آرزوی‌آنها شهر غرناطه بود و خدا را یاد می‌کردند شاید یك بار دیگر آنهارابابین کشور پرنعمت بازگرداند .

مخصوصاً قبیله ، بنی‌سراج‌ها از میهن خود خاطرات فـراموش نشدنی داشتندآنها بایکدنیا تأسف ونا‌امیدی مرکز افتخارات و سواحل زرخیزخویش راازدست‌داده بودندوچون دیگرمانند سابق نمی‌توانستند درصحراها نیزه بدست بگیرنـد ودر زمین‌هـای حاصلخیزکاسکت‌های جنگی رابرسربگذارند مجبوربودند به‌تحصیل نان بپردازند وباکارهای جزئی و بی‌اهمیت که مخصوص مردم بدوی بود امرار معاش نمایند .

بااین وضع این نژاد جنگجو کـه درسابـق درمیدانهای جنگ هزاران نفررا ازپا درمیاوردندکارشان شغل وپیشه‌های کوچك بود واین کارهای کوچك عبارت از فن طبابت بود که درنظرشان کوچك می‌نمود یعنی‌بجای‌زخم زدن‌وشمشیربازی ، بمداوای زخمها می‌پرداختند .

این‌حرفه رانیزدراثرهوشیاری ذاتی فراگرفته بودند زیرا درآن زمان سرداران جنگی علاوه برشمشیر زنـی طبابت هـم میدانستند و اتفاق میافتاد که زخم دشمنان خویش را مداوا می‌کردند .

کلبه این قبایل که درسابق هرکدام برای خـودکاخی داشتند در داخل قصبه‌ها وشهرها نبود بلکه‌کلبه‌ها را درخرابه‌های شهر قدیم‌کارتاژ درسواحل دریا ساخته بودند .

در کلبه‌های آنها ازهمه نوع آلات مختلف جنگی وکاسکت‌های سابق‌دیده می‌شد ودر گوشه‌های‌مختلف کلبه‌انواع‌چکمه‌ها ودهانه‌اسب و رکاب نقره‌ای وشمشیرهای بلند که دسته‌های آنها را خانم‌های درباری میناکاری کرده بودند مانند بهترین ذخیره‌های تاریخی آویخته بودند.

برروی دیوارهای آنها هم نشانه‌هائی از افتخارات گذشته جلب توجه می کرد عکس‌ها ونقشه‌ها حتی گیاهانی که ازکوه‌های اطلس چیده بودند زینت میرها و دیوارهای آنها بود .

بیست وچهارسال از تصرف غرناطه گذشت دراین مدت بسیاری از افراد این قبیله بعلت تغییر آب وهوا ویا بمناسبت حوادث زندگی و مخصوصاً از درد ورنج بسیار مردند فقط یکی از افراد این قبیله باعث افتخار آنها بود این شخص احمد نام داشت که متهم بود پدرش ملکه الماما را فریفته است این جوان دارای زیبائی خیره کننده ومتانت ووقاروسخاوت وبزرگواری بیمانندی بود وبااینکه‌همیشه اثری حزن‌از وملال درقیافه‌اش خوانده می‌شد معهذا زیبائی و وقار خود را از دست نمیداد .

وقتی‌پدرش مرد بیست ودوسال‌داشت درنظر گرفت بقصدسیاحت سفری به‌غرناطه کرده وبآرزوی قلبی خویش که‌دیدن این‌شهر بود برسد وضمناً مقصدی داشت که موضوع آنرا ازهمه‌کس پنهان می کرد .

ازنزدیك‌تونس‌سوار کشتی‌شد وباد موافق اورابه‌کارتاژمی‌رساند ازکشتی پیاده شد وجاده غرناطه را درپیش‌گرفت .

ظاهراً اینطور وانمود می کرد که یك پزشك عرب است وبرای بدست‌آوردن‌گیاهان مختلف باین دیارآمده‌است .

سوار قاطری آرام بود وباآن بطرف شهر میرفت وراهنمائی‌در جلو او بادوقاطر که مقداری پارچه‌های پشمی را حمل کـرده بود او را هدایت میکرد ابن‌احمدازنیزارها وجنگلها وتاکستانهای خرماعبور کرد و وقتی نظر بدرختهای خرما می کرد از کهن سالـی درختان بتصورش میرسید که آنها را بایستی‌پدران اودراین محل‌کاشته باشند وازمشاهده آن دچارناراحتی وتأسف می‌شد.

درآنجا برج بزرگی بنظر میرسید که درزمان تسلط مورهاهمیشه چند قراول دراطرف آن پاس میدادند، درجای دیگر خـرابـه‌ای بنظر میرسید که سنگ معماری آن نشان میداد ازکارهای قبیله مورها است از قـاطرش پیاده شد و بـه بهانـه یـافتن گیاهان طبی چند لحظه در بین خرابه‌ها خود را مخفی ساخت و در آنجا بیاد گذشته پدران خود اشك میریخت .

بعد دومرتبه‌راه خودرا پیش می گرفت‌وگوش بصدای‌یك‌نواخت زنگ قاطرهای‌کاروان و آواز محلی راهنما میداد .

راهنما مشغول خواندن بود وفقط برای راه انداختن قـاطرها و دقیقه‌ای‌مکث می کرد ودومرتبه براه‌افتاده شروع بخواندن می کرد.

مشاهده گله‌های‌گوسفند که مانند صف سربـازان در دشتهای وسیع پیش‌میرفتندتماشای‌مسافربن‌یکه وتنهائی که‌برای انجام‌کارمیرفتند اورا بیش از پیش اندوهگین می‌ساخت .

مسافران هرکدام یك شمشیر برکمرداشتند ، شنلی بلند پوشیده وکلاه بزرگی‌برسرداشتندبطوریکه‌صورت آنان راپوشانده بود. آنهابا ابن‌احمد که‌اورا فقط باسم شوالیه می‌شناختند نظرمی کرده ردمی‌شدند.

شبها را ابن‌احمد بین مسافرین میگذراند اما هیچکدام دربـاره اصل و نسب او کنجکاوی نمیکردند ، با او حرفی نمیزدند و سئوالـی نمی‌کردند وحتی‌سرولباس وشمشیراش‌باعث تعجب آنها نمی‌شد .

تماشاهای دیگر دربین راه برای ابن احمد پیش‌ازآمد ،غرناطه شهری است که در ساحل رودخانه ، سیرانوادا روی تپه بزرگی که در وسط آن دره‌ای عمیق قرارگرفته واقع شده و منزلهائی که درسراشیبی تپه‌ها در دره‌ها ساخته شده‌اند باین شهر شکل قابل توجهی داده است .

دو رودخانه بزرگ این دره رامشروب مـی کند وپس‌ازالحاق‌با یکدیگر بطرف دشت وسیعی بنام ، وگا ، سرازیر می‌شدند.

این رشت که‌برشهر غرناطه مسلط است شامل بـاغهای متعدد و تاکستانهای‌انگور ودرخت انجیر وتوت میباشد واطراف آنرا کوه‌های بلند بسیار زیبا احاطه کرده است .

یك آسمان پر نشاط ، هوای صاف ومطبوع چنان حالتی بانسان میدهد که‌مسافرین‌درحال‌عبورازآنجا نمی‌توانستنداز تماشای آن‌خودداری کنند مثل این بود که دراین شهرعشق‌های جوانـی شجاعت وشهامت سربازی را بطورکلی از بین برده است .

هنگامی که ابن‌احمد باولین بناهای تاریخی شهر غرناطه رسید قلبش‌بشدتی‌بنای طپش گذاشت که ناچار شد قاطرخودرا نگاه داردسپس دستهارابسینه‌گذاشت ودرحالی که دیدگان خودرا بشهر دوخته‌بود مدتی چند بی‌حرکت وساکت‌ماند.

راهنما هم بنوبه خودایستاد ودانست که این‌مرد بدوی تحت‌تأثیر موطن قدیم خود شده است واوهم‌ناچارساکت وبی‌حرکت ایستاد .*

ابن سراج گفت:

دوست عزیز حقیقت راازمن پنهان نکن تومیدانی که من هرگز نمی‌توانم احساسات پدران خویش را ازیـاد ببرم بمن بگو این برج ها که مانند ستاره میدرخشند کجااست؟

راهنما جوابداد آنجاکاخ الحمبرا است.

- واین‌کاخ دیگرکه روی آن تپه قرارگرفته کجااست ؟

مرد اسپانیولی جوابداد :

آنجا کاخ ژنرالیف است در داخل‌آن‌باغی است پر از درخت مورد که میگویند درهمین باغ بودکه ملاقات ابن سـراح را با ملکه الفانا کشف کردند ودورتر ازآنجا کاخ الابیض وساختمان‌نزدیکتر بما برج‌شنجرف نام دارد.

هریك ازکلمات راهنما چون خنجـری برقلب ابن‌احمد کارگر میافتاد .

چقدر مشکل است‌که انسان بکشور بیگانه سفرکند ودر آنجـا از زبان یك مرد بیگانه تاریخ وآثار تاریخـی پدران خود را گوش کند.

راهنما به‌تفکرات ابن احمد پایان دادوگفت:

برویم .. خدا اینطور خواسته، جرأت داشته باشید مگر همین حالا فرانسوای اول پادشاه فرانسه درمادرید زندانی مانیست.

سپس‌کلاه ازسر برداشت وعلامت صلیبی نشـان دار وقاطر را براه انداخت ابن‌سراج هم بنوبه خود قاطررا حرکت داد وگفت:

تقدیر این بـود .. سپس بطـرف غرناطـه سرازیر شدند و از

محوطه وسیع درختان زبان‌گنجشك که بمناسبت جنگ تاریخی ابن‌سراج موسی وکالاتروا ، در دوره سلطنت‌غرناطه اشتهار زیادداشت عبور کردند.

گردشی بدور محوطه کاخ الحمبرا،کرده وارد دروازه بزرگ شهرشدند.

ازمحل‌رامیلانیرگذشته وبزودی به‌محلی رسیدند که ازهرطرف مجاور منزلهای سبك مورهای اسپانی بود.

دراین محل یك‌کاروانسرا برای اقامت مورهای افریقاکه برای تجارت ابریشم به غرناطه میآمدند باز بود ودر همین جا راهنما ابن‌احمد راهدایت نمود.

ابن‌سراج بقدری‌آشفته بودکه نتوانست دراین‌منزل استراحت کند و چون قادر نبودکه در مقابل غلیان احساسات خویش مقاومت نماید نیمه شب از منزل خارج شده تا درداخل شهرگردشی کند .

او می‌خواست ازنزدیك آثار تاریخی پدران خود را که بارها توصیف آنرا شنیده بود تماشاکند.

شاید این بناهای عظیم‌که دیوارهای آنرا درتاریکی میدید یکوقت محل سکونت پدران او بوده وشاید درهمین نقاط بودکه جشن‌های افتخارآمیز غرناطه برپا میشد.

درآنجا بودکه سواران مسلح بالباسهای مخصوص آمدو رفت می‌کردند.

آنها اسیران را با اسلحه‌ها ونیزه‌ها هدایت می‌کردند و شمشیر های آنان باجرقه‌های آتش طوفان براه میانداخت.

اما افسوس بجای صدای شیپور وسرو صـدای طبل جنگی و آوازهای عشقی سکوت محض اطراف رافراگرفته بود.

این شهرساکت ساکنین خودرا نیز تغییر داد و فاتحین امـروز برجای شکست‌خوردگان قدیم بیسروصدامنزل کرده بودند.

ابن‌سراج باحالی آشفته اضافه کرد.

این جنگجویان غیور درمنزل کسانی که آنها رااز خانه‌های‌خود خارج کرده‌اند خوابیده‌اند ومن که یکی از افراد ابن‌سراج را می‌باشم چون مردی ناشنـاس ومنزوی با حـالی خسته بردر منزل پدران خود ایستاده‌ام.

سپس‌ابن‌احمددرباره سرنوشت‌های انسان ومعایبی که ثروت‌وتمول ایجادمیکندودرخصوص علل سقوط امپراطوریها ، درباره شهر غرناطه وبالاخره‌سرنوشت‌دشمنان‌به‌تفکرپرداخت واینطور درنظرش مجسم شد که‌همشهریهـای او بالباس جشن منزل‌هـای خود را ترك کرده و مانند مهمانانی که در موقع حریق خانه و آشیـانه را ترك می‌کنند متفرق شده‌اند.

تمام این صحنه‌ها وافکار مختلف در روح ابن‌احمد میگذشت . وبادلی پر درد وتأسف زیاد مخصوصاً درانجـام نقشه‌ای کـه فقط بآن منظور باین شهر آمده‌بود بتفکر پرداخت.

کم‌کم روشنائی روز آغاز می‌شد وابن‌سراج درکـوچه‌هـا گم شد و مسافتی زیـاد از کاروانسرا دور شد تا بحومه‌های خـارج شهـر رسید.

مردم خوابیده بودند و هیچ صدائی سکوت کوچه هـا را

در هم نمی‌شکست ، درها و پنجره‌های منزل‌ها بسته بود فقط صـدای بانك خروسها آغاز کار وزحمت روزانه رااعلام می کـرد.

پس ازمدتی سرگردانی کـه بالاخره نتوانست راه خودرا پیدا کند صدای بازشدن دری راشنید.

زنی را دیدکه بالباسی شبیه ملکه‌های گت‌که در روی آن‌علائم ملیت‌های قدیم راداشت ازمنزل خارج می‌شود.

نیم‌تنه سیاه او که با زبرجد گلدوزی شده بود قامت زیبای اورا فشار میداد ، دامن کوتاه و تنك او بدون پلیسه بود و ساقهای ظریف و پاهای گوشتالوئی را نشان میداد.

یك کلاه پارچه‌ای سیاه بسرگذاشته وبـادست خود دنبـاله این کلاه را نگاهداشته بود بطوریکه غیرازچشمان ودهان کوچك و لبهای سرخ اوصورتش دیده نمی‌شد.

خدمتکاری بدنبال او بود و یك پیشخدمت کتـاب کلیسا را بدست داشت و در جلـو او راه می‌رفت و دو نیزه دار با لباسهـای مخصوص درفاصله کمی زن ناشناس را تعقیب میکردند.

این زن به‌نماز صبح که‌بوسیله زنگهای مخصوص ازیك کلیسای نزدیك آغازآن اعلام شده بود میرفت.

ابن‌احمد تصورکردکه فرشته اسرافیل یایکی ازحوریان بهشت را ملاقات می‌کند وخانم اسپانیولی هم باکمـی تعجب ابن‌سراج را باآن لباس وقیافه متین و با وقـار تماشا میکرد و چون کـمی بحال طبیعی برگشت وباحالتی مخصوص ،بزبان‌اهالی کشورمخلوط بالطف زنانه مرد بیگانه را بااشاره‌ای نزد خود طلبید وگفت.

آقای ، عرب مثل این‌است‌که تازه باین شهر آمده‌اید؟ آیا گم شده‌اید؟

ابن‌احمد جوابداد :

ای ملکه گلها ومایه عشرت چشمان مردان، ای بنده مسیحی که زیباتر از مجسمه‌های خدایان هستی ، بلـی خوب حدس زدید، من در این شهـر غریبم و در بین این کاخهای عظیم گم شـده‌ام و نتوانستم کاروانسرای مورها راپیدا کنم خدای محمد از مهمان‌نوازی توخشنود شود .

خانم اسپانیولی باتبسمی شیرین‌گفت :

مورهای عرب بواسطه ادب ونزاکت خود معروفند اما من نه ملکه هستم نه ملکه گلها ونه مسیحی هستم ونه راضیم از اینکه کسی مرا به محمد نسبت دهد . آقای شوالیه دنبال من بیائید من‌کاروانسرای اعراب را بشما نشان میدهم.

جلو ابن‌سراج افتاد واورا تا دم‌کاروانسرا هدایت‌کرد و بادست نشان داد سپس درپشت‌کاخها ناپدید شد.

آسایش زندگی بچه درد می‌خـورد . این موضـوع بهیچوجه مورد توجه ابن‌احمد نبود ، دیگر غرناطه درنظر او شهری خلوت و متروك ، بی‌صدا ومنزوی بود، غرناطه درنظـرش بیش ازسـابق مورد احترام بود، خرابه‌های شهر درنظرش ارزش پیداکرد ، بجای خاطره پدران موضوع دیگری توجهش را جلب‌کرد.

ابن‌احمد قبرستانی‌راکه پدرانش درآن دفن بودند پیداکرد اما دروقت سجده ودعا ودرحالیکه اشك میریخت فکرمیکردکه آن‌دختر

اسپانیولی بارها ازاین قبرستان گذشته‌است ودیگر بدبختی های پدران خودرا فراموش کرده بود.

مانند سابق شهرپدران خودرا زیارت نمی کرد وبرای چیدن گلها در اول صبح ازمنزل خارج نمی‌شد، گلی کـه اوجستجو می کـرد آن دخترزیبای اسپانیولی بود.

چقدر زحمت کشید شاید بتواندکاخ معشوقه خیالی را پیدا کند، بارها ازجاده‌ای که بوسیله آن‌دختر زیبا راهنمائی شده بود عبورمیکرد چندبار بنظرش رسید که صدای زنگ کلیسا را میشنود وبفکرش‌میرسید که آواز بانك خروسها را که شاید در نزدیکی منزل او است شنیده است.

ازصداهائی که می‌شنید فریب میخورد وباطراف میدوید اماکاخ سحرآمیز را درمقابل دیدگان نمیدید.

گاهی لباسهای اونیفورم زنان‌غرناطه اوراکمی امیدوارمیساخت ازدورتمام دخترهای مسیحی سفیدپوش‌معشوقه‌خیالی اوبودندولی‌چون نزدیك می‌شد یکی ازآنها لطف وزیبائی اورا نداشت.

بالاخره به‌کلیساها رفت شاید دختر ناشنـاس را پیدا کند وحتی برمعبر فردیناند و ایزابل میرفت و تا آن روز بزرگترین فداکاری را برای عشق خودکرده بود.

یـك روز در دره ، دورو ، مشغول چیدن علفهای طبی بود در سراشیبی پرازگل تبه سمت جنوب دیوارهای کاخ الحمرا و باغهای ، ژیرالیف قرار داشت ، تپه شمالی ازکاخ الابیض باآن تاکستـانهـای خندان ومنزلهائی که مردم درآن زندگی میکردند زینت یـافته بود در

انتهای غربی دریا زنگ بزرگ کلیسای غرناطه که دروسط درختهای بلوط قرارداشت دیده میشد درسمت دیگر، روبمشرق دربالای تخته ـ سنگها ، معابد مسیحی و زیارتگاه ها و چند خرابه قدیمی بچشم می‌خورد .

رودخانه ، دورو ، در وسط دره جاری بود و در انتهای مسیر آن آسیاب‌های تازه و طاقهای خورد شده رومی و خرابه های یك پل قدیمی اعراب مجسم میشد.

ابن احمد دیگر برای لذت بردن ازجاذبه تنهائی احساس آنهمه مسرت‌نمی‌کرد وباحالتی‌مخصوص‌ازروی بی‌قیدی ازاین‌سواحل‌دیدنی می‌گذشت .

درحالی‌که بدون نقشه ومقصد معینی راه میرفت بخیابان بزرگ درختی واقع در سراشیبی کاخ الابیض رسید، منزلی ییلاقی نزدیك یك باغ نارنج درجلوچشمش ظاهرشد ودرحالیکه به‌باغ نزدیك میشد صدای شخصی را باآواز گیتار شنید.

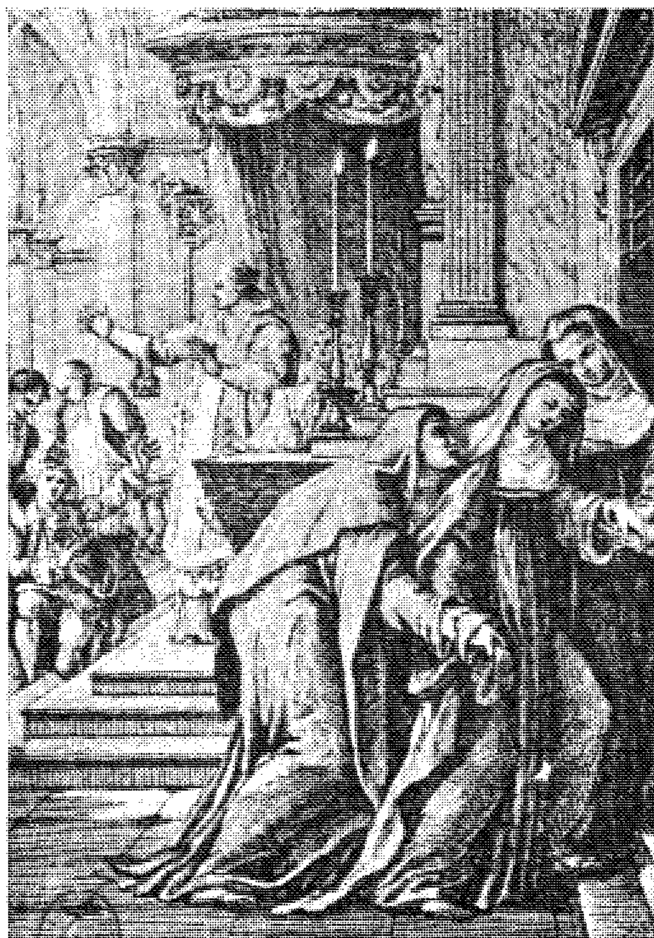
مردی‌که عاشق باشد بین این صداها نگاه‌های زنی را هم تصور میکند.

ناگهان ابن‌احمد فریاد زد:

این حوری من‌است.

باقلبی پراز ضربان گوش فرا داد.

نام ابن‌سراج‌که چند بار بگوشش رسید قلبش بیشتر به طپش افتاد .



درکاخ الحمبرا

زن ناشناس مشغول خواندن یك آهنـك کاستیلی بود کـه در آن تاریخ بین قبایل ابن‌سراج و کریس‌ها، معمول بود.

ابن‌احمد دیگر نتوانست در برابر اضطـرابهای درونی پایـداری کند، ازوسط حصار درختان گذشت و ناگهان خودرا در میـان دسته‌ای از زنان جوان دید که تا اورا دیدند بنای فریاد گذاشته فرار کردند.

دختر اسپانیولی که آواز میخواند و هنوز گیتـار را در دست داشت گفت:

این همان آقای عرب است.

بعد دوستان خودرا صدا کرد.

ابن‌سراج میگفت ای جوری خـدایان، من مـانند عربی که در بیابان گرم بدنبال چشمه‌ای است ترا جستجو میکردم، صدای گیتار ترا شنیدم، تو از قهرمانان کشور من یاد میکـردی ازلهـجه زیبایت ترا شناختم وقلب ابن احمد را در قدمهایت نثارمیکنم.

دون بلانکا می‌گفت.

منهم بفکر توبودم که سرود بنی‌سراجها را میخواندم از روزی که ترا دیدم بنظرم اینطور میرسد که شوالیه‌هـای عرب بشمـا شباهت داشته‌اند.

درحال گفتن این کلمات سرخی مختصری برپیشانی بلانکانشست ونزدیك بود که ابن‌احمد خودرا بزانویش انداخته وباو بگوید که او آخرین افراد سلسله بنی‌سراج میباشد امـا کمی احتیاط اورا ازاین کار بـاز داشت و میترسید نام او کـه در غرناطه شهـرت زیاد دارد باعث تشویش خیال حکومت شود چون جنگ بین مورهای اسپانی وغرناطه

تازه بپایان رسیده بود البته حضور یك عرب بنی‌سراج در چنین وقتی ممکن است ایجاد خیال کند.

مسلم بود که ابن احمد ازخطر نمیترسید اما بیم‌آن داشت که موجباتی فراهم شود واو برای همیشه از دیدار دختر دون رودریك محروم بماند.

دون‌بلانکا همین دختر عشوه‌گر اسپانیولی ازخانواده‌ای بود که اصل و نسب او به سید دوبیوار شیمن دختر کنت گومر دوگرماس میرسید.

(۱) فانح والاس، ازدربار کاستیل رانده شد و بفقر وفاقه افتاد تا مدتی چون‌کسی ازاو سخنی نشنید گمان بردند مرده است اما در دوره جنگ غرناطه یکی ازنوادهای خانواده بیوار، یعنی جد بلانکا فتوحاتی از خود نشان داد بعد از متواری شدن اعراب ، فردیناند به بازماندگان سید ، اموال اعراب مور را بخشید و اورا دوك سانتافه نامید.

این دوك جدید درغرناطه اقامت گزید ودرآنجا مرد و فرزندی از اوباقی ماند که دون‌رودریك،نام‌داشت‌وپدر همین بلانکا بود.

---

۱ــ سید یکی از تراژدی‌های معروف کورنی تراژدی نویس فرانسه میباشدکه‌معروفیت جهانی دارد، شیمن دختر دون‌کرماس بودکه دون‌رودریك مجبورشد برای اهانتی که بپدرش شده بود پدر شیمن را بکشدوشیمن بعدها بااو عروسی‌کرد و رودریك را اعراب ، سید یا آقا نامیدند اما سید اولادی نداشت وبعد ازمرك کسی ازخانواده‌اش باقی نماید امادرجنك غرناطه شخصی بنام سیدبیوارد درجنك شرکت کردکه این دختر ازنواده اوبود.

دوناترزا ، زوجه، دون‌رودریك، پسری زائیدکه نام او را مانند اجداد خویش ، رودریك نهادند اما برای اینکه نام اوازپدرش‌مشخص باشد او را دون‌کارلوس ، میخواندند .

حوادث‌وماجراهای زیادکه دون‌کارلوس شاهدآن‌بودوخطرهائی که ازابتدای‌کودکی برای اوپیش‌آمد ازهمان سنین جوانی اخلاق او را بسیارخشن‌بارآورد.

دون‌کارلوس‌درسن شانزده‌سالکی بجنگ مکزیك رفت‌ودر آنجا بامخاطرات مواجه شد وشاهد حوادث وماجراهای‌عجیبی دراین جنگ گردید .

سه سال بعداز این حادثه دون‌کارلوس باروپا رفت و در جنگ بلوی شرکت نمود تماشای عجایب اروپا ومسافرتهای زیادی که‌دردریا بعمل‌آورد و انقلابات وسرنوشتهای نامطلوب افکار مالیخولیائی اورا تکان داد وپس ازاینکه با وجـود بلانکا تنها خـواهر دون‌کارلوس و جوانتراز او تقریباً سرنوشتی مانند پدرش داشت درجوانی مادر را از دست داد هنگامی کـه ابن‌احمد بـه غرناطه آمده بود تقریباً هجده سال داشت ، همه‌چیز دراین دختر سحرآمیز وفریبنده وجذاب بود، حالتی ملیح داشت ورقص او مانند نسیم‌سحری دردل‌می‌نشست‌گاهی‌خوشش میآمد مانند آرمید ، دلفریبی کند (۱) وزمانی چون فرشتگان افسانه‌ای

---

۱ـ دراشعار اورشلیم نجات یافته اثرتاس‌ارمید یکدختر شاعره زیبائی بودکه درجنگهای صلیبی با دلفریبی وعشوه‌گری بزرگترین سرداران‌جنگی را مفتون ساخت.

سوار قاطری شده و برای گردش بجنگل میرفت.

یونانیها اورا مانند ، اسپازی، وپاریسی‌هاوی را به دیان‌دوپواتیه، ستاره درخشان دربارفرانسه تشبیه می کردند .

اما اوبا جاذبه یکدختر فرانسوی‌عشق‌وشهرت یکدختراسپانیولی را همراه داشت و دلفریبی اوچنان‌بود که‌بدلهاامیدمی‌بخشیدواحساسات قلبی مردان را برمی‌انگیخت دراثر فریاد و غوغای دختران اسپانیولی دون رودریك ، سررسید وبلانکا باوگفت پدر . این همان آقای عربی است که صحبتش را با شماکردم اوصدای آواز مرا شنید وشناخت و داخل باغ شد تا از من بمناسبت اینکه درآن روز راه را باونشان دادم تشکر کند.

دوك دوسانتاقته بنی‌سراج را با ادب و احترام زیاد و ظاهر ساده اسپانیولی پذیرفت .

در اخلاق و آداب این ملت هیچ نـوع تظاهر خشن یا جمله پردازیها وتعارفات بی‌مزه که نماینده ناپاکی روحی‌یافکرهای نامطلوب باشد وجود نداشت .

زبانی که یك اشرافی حرف میزد بازبان یك مرد دهاتی یکسان بود سلام آنها یکی بود و تعارفات و عادات واخلاق وآداب و رسوم با هم تفاوت نداشت بهمان نسبتی که اعتماد و بزرگواری این ملت در مقابل بیگانگان بسیار زیاد است وقتی کسی بآنان خیانت کند بهمان نسبت انتقامجو وخطرناکند دارای جسارتی شکست ناپذیر و صبر و حوصله‌ای زیاد هستند و هرگز حاضر نمی‌شدند در برابر پیش آمدهای بد تسلیم شوند وباید حریف را ازبین ببرند یا خود رانابودسازند .

چیزی راکه روح ولطافت می‌نامند در آنها وجود ندارد اما در برابر تمایلات آتشین ظرافت آنان بی‌حد وحصراست .

یك مرد اسپانیولی که در روز هیچ حرف نمیزند وچیزی‌را نمیبیند ودر بند دیدن چیزی نیست وچیزی نخوانده وتحصیلی‌نکرده درموقع رقابت با تصمیمات عظیم روبرو میشود .

در آن روز سال تولد دون‌رودریك ، بود وبلانکا برای‌پدرش در این قصرخلوت جشن‌کوچکی برپا کرده بود .

دوك سانتاقه ابن‌احمد را دعوت‌کرد بین دختران جـوان بنشیند برای اویك بالش مخملی‌آوردند و ابن‌احمدبـرسم اعراب روی بالش نشست‌درباره‌کورش وحوات زندگی او سئوالاتی‌کردند واو بانشاط و ومسرت جواب میداد.

زبان‌کاسینی را روان حرف میزد و اگـرگاهی بجای‌کلمه شما ، کلمه تورا استعمال نمی‌کرد همه تصورمی‌کردندکه‌اویك‌مرداسپانیولی است این‌کلمه‌کوچك‌دردهان‌اوچنان ملاحتی‌داشت‌که‌بلانکانمیتوانست ازتحسین او خودداری‌کند .

مستخدمین متعدد وارد شدند دردست آنها ظروفی بود مملو از شوکولات وشیرینی‌های میوه ونانهای‌کوچك قندی مالاکاکه مثل‌برف سفید بود.

پس ازصرف شیرینی ازبلانکاخواهش‌کردندیکی‌از آن‌رقصهای مشهور خودراکه ازرقص مصری‌اقتباس شده بودآغاز‌کند.

مجبورشدکه میل وخواهش دوستان خود را قبول کند .

این دختردرتمام این مدت سکوت اختیار کرده‌بود اما نگاههای

التماس آمیز او بجای دهان با بلانکا حرف میزد.

بلانکا رقص ، زامرا ، راکه اسپانیولیها از اعراب آموخته بودند آغاز کرد یکی از دختر ها با گیتار آهنگ رقص خارجی را مینواخت ، دختردون‌رودریك نقاب ازصورتش برداشت‌ودرانگشتانش از آن زنك‌های چوبی بسته بود ، موهای سیاهش بطور خرمن روی شانه‌هایش میریخت ، دهان‌وچشمانش درحال رقص می‌خندیدند ورنك صورتش دراثر حرکات رقص سرخ شده بود .

ناگهان‌صدای‌زنك‌انگشتان‌او‌رابیحرکت‌کرد وسه‌مرتبه‌پارابزمین کوبید و آواز، زامبرا، را آغاز نمود وصدای خود را با آهنك گیتار مخلوط می‌کرد ومانند برق ازجلو مهمانان رد می‌شد .

چه تنوعی در حرکت پاهای او دیده میشد . وحرکات اوچقدر ظرافت داشت‌گاهی با سرعت تمام بازوان خود را بلند می‌کردوزمانی با نرمی آنها را فرومیآورد چند دفعه مانند کسی که مست خوشحالی‌شده خود را بجلوانداخت وچون اشخاصی که خسته شده‌اند عقب‌میکشید.

سر را میچرخاند مثل اینکه شخصی نامرئی‌را تماشامی‌کند و با حالتی محجوبانه گونه های سرد خود را برای بوسه این و آن جلومیآورد ، بعد با حالی شرمنده عقب میرفت و چون یك مرد جنگی سینه سپرمی‌کرد بعد دومرتبه روی چمن به‌پرواز درمیامد .

هم‌آهنگی پا ها و دستها و آوازهای اوبا آهنك‌گیتار کامل و یك نواخت بود صدای‌بلانکا که کمی‌گرفته می‌نمود آهنك‌مخصوصی‌داشت که آهنگ عشق را تااعماق قلب جای‌گیر می‌ساخت.

موسیقی اسپانیولی‌همراه با آه وناله و حرکات سریع وناله‌های

محزون با آوازهائی که بطورناگهانی متوقف میماند مخلوصی از نشاط وبی‌حالی‌درنظرمجسم می‌ساخت.

این موسیقی ورقص تقریباً سرنوشت بنی سراج را معین کـرد زیرا این رقص و آواز چنان اثری داشت که آدم بی‌قید را هم گرفتار می‌ساخت شب را از راه دره دورون، به‌غرناطه‌برگشتند و دون‌رودریك که از رفتار نجیبانه وبی‌پیرایه ابن‌احمد خوشش آمده بود وقتی ازاو جداشدباواجازه دادگاهی‌بمنزل آنهابیایدوباداستانهای شیرین کشورهای شرقی بلانکا را سرگرم کند.

مرد عرب که به انتهای آرزوی خود رسیده بود دعوت پیرمرد را پذیرفت و از فردای آن روز بقصر میآمد وازنزدیکی ومجاورت با موجودی که او را از روشنائی روز برای خود ضروری‌تر میدانست محظوظ می‌شدبزودی بلانکا احساس کردکه دردام عشقی ارزان‌گرفتار شده در صورتیکـه در روز اول فکر میکرد هـرگز ممکن نیست چنین عشقی در وجود خود احساس کند.

دوست داشتن یك مرد غیر مسیحی ، یك عرب ناشناش در نظر او بقدری عجیب مینمود که وقتی‌این دردسوزان کم کم‌دراعصابش‌رخنه میکردکوچکترین احتیاطی بخرج نداد ولی بمحض اینکه نتیجه‌آنرا دانست احساس درد ورنج فراوانی نمود .

خطرها وغصه‌هائیکه برای این عشق پیش بینی میشداورا از لب پرتگاه به‌قهقرا نبرد وحتی مدتی هم‌با قلب‌خودبمبارزه ودفاع‌نپرداخت وبخودگفت اگر ابن‌احمدمسیحی شود ومرا دوست بدارد من به‌انتهای آرزوی خود رسیده‌ام.

ابن‌احمد هم درپیش خودنفوذوقدرت این عشق‌غیرقابل‌مقاومت را احساس کرد زنـدگی او دیگر وجود بلانکا بود و مانند سابق‌بفکر نقشه‌ای‌که برای آن به عـرناطه آمده بود نبود البته میتوانست بعضی تحقیقات درباره مقصد خود بجا بیاورد اما مقاصد دیگراوغیراز عشق بلانکا بکلی از نظرش محوشده بود .

او هنوز نسبت به تغییرات فاحشی که در زندگی خود احساس میکرد تردید داشت ، هیچ چیز نمی‌خواست ، مـایل نبود چیزی را بداند وبخود می‌گفت فقط بلانکا مسلمان شود ومـرا دوست بدارد تـا آخرین نفس در راه او خدمت می‌کنم .

وقتی ابن‌احمد وبلانکا باین مرحله از تصمیم خودرسیدندمنتظر فرصتی بودندتا راز دل‌را برای هم‌آشکار کنند.

آنوقت مقارن با بهترین روزهای سال بود بلانکاباومیگفت‌شما کاخ‌الجمبرا راندیده‌ایدوبطوریکه ازفحوای بعضی‌کلمات‌شما ااستنباط کرده‌ام خانواده شما از اهل غرناطه هستند شاید بی‌میل نباشیدکه کاخ پادشاهان قدیم خودرا بـه‌بینید من میل دارم در این تماشا با شما همراه باشم .

ابن‌احمد به‌پیغمبر قسم یادکردکه هیچ چیز مطبوع‌ترازاین‌تماشا برای او وجود نخواهد داشت .

وقت گردش کاخ الجمرا فرا رسید ! دختر دون رودریك سوار مادیانی سفید شدکه برای راه پیمانی از تخته سننگها بسیار مناسب بود وابن احمد درحالیکه سوار یك اسب اندلسی شده و مانند ترکها آنرا زینت داده بود باتفاق فرشته زیبا براه افتاد .



این سراج

اسب سواری عرب جوان منظره مخصوصی داشت، لباس بلند ارغوانی‌رنگ اوبه پشتش جمع شده و شمشیرخمیده‌اش بزین و برگ می‌خورد وزش باد پارچه کلاهش را باطراف‌پراکنده می‌ساخت‌ومردم از وقار و متانت او بخنده افتاده ودرحال عبوراومی‌گفتند :

این جوان‌یکی ازکفاراست که دون‌بلانکا با عشق ورزی میکند ابتدااز یك کوچه‌دراز که‌هنوز نام‌یکی‌ازخانواده‌های‌مشهورعرب‌راداشت گذشتند این‌کوچه‌بجبهه‌خارجی الحمبراه راه داشت، بعد از یك جنگل درخت نارون سایه‌دارگذشته ومقابل چشمه‌ای که مقابل جبهه خارجی کاخ قرار داشت رسیدند.

در یك برج که کنگره های بلندی داشت در بی باز می‌شود که بآن درب قضاوت می‌گفتند، ازاین درگذشته و ازیك راه باریك و تنك که بین دیوارهای بلند واقع شده بود عبورکردند.

این راه بمیدان ، الجیب،منتهی می‌شدکه شارلکن قصری‌درآن بناکرده بود.

ازآنجابسمت شمال متوجه‌شدند و درحیاط خلوتی درپای‌دیوار بدون معماری که‌گذشت سالیان دراز رنك و روی‌آنرا برده بودتوقف نمودند .

ابن‌احمدآهسته از اسب پیاده شد و دست بلانکارا برای پیاده شدن‌گرفت.

مستخدمین بیك درمتروکی که علفها آستانه آنرا پوشانده بود ضربه‌ای زدند، دربازشد و خرابه‌های قصرالحمرا نمایان‌گردید.

جاذبه‌ای عمیق و تاسفی حاکی از احساسات میهن پرستی

مخلوط با احترام و عشق‌سوزان‌قلب بنی‌سراج را بفشار آورد.

درحالی که‌بی‌حرکت و ساکت ایستاده‌بود نگاه پرازحیرت‌خود را دراین بنای عظیم معجزآسافروبرده بود و درعالم خیال تصورمیکرد که اورا بیکی ازکاخهای افسانه‌ای اعراب نقل مکان داده‌اند.

گالریهای‌وسیع،کانالهای‌مرمری سفید که‌اطراف آن‌را نارنجستان های گلدار احاطه می‌کرد و جریان آب از هرطرف بازیچه چشمان ابن‌احمد بود و دراطراف طاقنماهای در دارگالریها وفراموش‌خانه‌ها و وعجایب دیگرنظرش را جلب می‌کرد .

افق زیبای لاجوردی آسمان بین ستونهای عظیم بنظر میرسید دیوارها پوشیده ازگیاهان تقلیدی ازپارچه‌های حریر مشرق زمین بود که غالباً در حرم‌های سلاطین قدیم دیده می‌شد.

چیزی شهوت‌انگیز ودورنمائی مذهبی‌وجنگی دراین بنای‌عظیم احساس می‌شد شبیه‌اطاقهای عاشقانه وپناهگاه‌های اسرارآمیزی که‌غالباً پادشان عرب در آنجا به‌عیش و عشرت مشغول بوده و از دنیا بی‌خبر می‌شدند پس ازچند لحظه حیرت وسکوت دوعاشق ومعشوق داخل‌این بنای عشرت‌آمیز دوران‌گذشته شدند .

ابتدا اطاقها راکه پوشیده ازعطر وگیاه بود بازدید نمودندسپس داخل حیاط شیر شدند .

برای توضیح این‌مطلب باید بگویم که کاخ الجمرا بدو قسمت می‌شد اولین چیزی که درقسمت اول آن بچشم می‌خورد محلی بود که آنجا را اطاق حمام‌ها می‌نامیدند آنجا زمین مربع شکلی بود که‌همیشه مقداری آب‌گوارا و صاف‌درآن‌در جریان بود درهرطرفش زمین‌هائی

پر از درختان نارنج و انواع گلها دیده می‌شد و اطراف این باغها را با سنگهای مرمر فرش کرده بودند.

قسمت دوم آن محوطه‌ای بود که دوازده مجسمه شیر سراپا ایستاده بود جلو بدن این شیرها کاملا صاف و صیقلی ولی قسمت عقب آن گرچه تراشیده بود اما خطوط و شیارهای عمیقی در آن بکار برده بودند.

بر پشت هریك از این شیرها حوض بزرگی دیده می‌شد که از سنك مرمر سفید ساخته شده بود.

هر قدم که ابن احمد جلو میرفت حیرت او بیشتر می‌شد و نام یکی از پادشاهان سابق عرب را در روی سنگهای موزائیك نقش میدید

ابن احمد از دیدن نام این پادشاهان بیشتر متأثر می‌شد و گفت ای بدبخت حال تو کجا هستی ومن بعد از سالهای دراز بدیدار کاخ تو آمده‌ام و اشگهای حاکی از وفاداری و بزرگواری بمناسبت افتخارات گذشته‌از چشمانش سرازیر شد.

بلانکا گفت بلی اما پادشاهان قدیم شما مردمانی ناشناس بودند ابن احمد گفت درهرحال هرچه بودند مردمانی بدبخت بودند.

پس از گفتن این کلام، بلانکا اورا داخل اطاقی کرد که شباهت به نمازخانه یا معبد عشاق داشت.

هیچ چیز درجهان با این عجایب قابل مقایسه نبود، تمام طاق برنك لاجوردی و طلارنك آمیزی شده وبطوری بود که شعاع آفتاب را باطراف منعکس می‌ساخت.

چشمه بزرگی دروسط این اطاق می‌جوشید و آبهای آن اطراف را مرطوب می‌ساخت.

بلانکا گفت خوب باین چشمه نگاه کنید دراین چشمه بود که سرهای‌افراد بنی‌سراج را می‌بریدند شما هنوز لکه‌های خون رادرروی سنك مرمر آن‌می‌بینید که هرروز چندین‌بیگناه را روی‌آن سرمی‌بریدند. درکشور شما رسم چنین است اشخاصی‌که‌زنهای نادان رامقصر میدانند با آنها این معامله را می‌کنند.

ابن‌احمدبسخنان‌بلانکاگوش‌نمی‌کرد ودرآن‌حال‌بسجده‌درافتاده وآثارخون اجداد خویش را می‌بوسید بعداز بلندشدن‌گفت:

أی بلانکا قسم یاد می‌کنم وبخون این مردان جنگی سوگند می‌خورم‌که من ترا ازصمیم قلب دوست دارم .

بلانکا دستها را بهم جفت‌کرد ونگاهی بآسمان افکند و گفت مرا دوست دارید؟ ولی فکرکنیدکه شما مسلمان ویك عرب و دشمن ما هستید ومن یکدختر مسیحی واسپانیولی‌هستم .

ابن‌احمدگفت :

ای پیغمبرتوخودت شاهد پیمان من باش...

اما بلانکا سخن او را برید وگفت شما انتظار داریدکه درمقابل کسی‌که اورا دشمن خدای‌خود میدانم چه ایمانی داشته باشیم چگونه میتوانم ترا دوست بدارم ازآن گذشته توبا چه اطمینان می‌خواهی از من‌پیمان بگیری.

ابن‌احمد باکمی ناراحتی‌گفت راست است من غلام توهستم‌و نمی‌توانی‌بانظریك شوالیه‌بمن‌نگاه‌کنی .

بلانکا گفت ای جوان‌عرب ظاهرسازی راکناربگذار توازنگاه من دانسته‌ای‌که دوستت دارم‌بنابر این دیوانگی من‌باید برای تودرس

عبرتی باشد تو مسیحی بشو دیگرهیچ چیز نمی‌تواند مرا از تو جدا کند واگر دختر دوك دو سانتافه با تو اینطور حرف میزند دلیلش این است که میتواند این‌سدرا بشکنند ولی‌هرگزیك‌مردغیردشمن مسیحی‌نمیتواند برسراین دختر تسلط پیدا کند.

ابن احمد با التهاب مخصوصی دست او راگرفت و روی قلب خویش‌قرار دادو گفت‌خداوند قادراست‌وابن‌احمد هم‌خود راخوشبخت میداند ای محمدکاری بکن‌که ایـن دختر مسیحی بتوایمـان بیاورد در اینصورت هیچکس...

بلانکا فریاد کشید و گفت تو کفر می‌گوئی ... از اینجاخارج شویم .

سپس ببازوی جوان عرب تکیه داد و نزدیك چشمه دوازده‌شیر شد و گفت:

ای مرد بیگانه وقتی‌که من به‌پر کلاه تو و باسلحه‌ات‌نگاه میکنم وعشق خودمان رایادمیاورم سایه بنی‌سراج‌بزرگ درنظرم مجسم‌میشود. که دراین‌پناهگاه با ملکه الفاناً خلوت کرده بود ، تو برای من‌جمله‌ای راکه روی سنك مرمر کنده‌اند ترجمه کن .

ابن‌احمد این‌کلمات را خواند:

شاهزاده خانم جوانی‌که با تمام زر و زیورهای خود در این‌باغ گردش می‌کند زیبائی او دوچندان می‌شود..

وبقیه جمله محو شده بود.

ابن‌احمد افزود : این جمله را برای شمانوشته‌اند توهم مثل یك ملکه هستی‌که اینجا آمده‌ای وبنظر من این‌کاخ با این ویرانی در سابق

مثل امروز که تو در آن قدم گذاشته‌ای زیبا نبوده است با این چشمه نگاه کن، باغهائی راکه دراطراف واقع شده اند از نظر بگذران، به‌خورشید تماشا کن که شعاع خود را دراین آب گوارا منعکس می‌سازد ، چقدر لذت‌بخش است که آدمی با تو دراین جاهای باصفا قدم بزند، سخنان تو این پناهگاه‌ها را زیباتر ساخته ، در آهنك کلامت آثاری از ندای پدران‌خودمشاهده می‌کنم ، کوچکترین لرزش پیراهن توروی‌سنگهای مرمر قلبم‌را مرتعش‌می‌سازد این‌هوا ازبوی عطر گیسوان تو معطر شده، تو در میان این خرابه‌ها مانند فرشته‌ای زیبا مجسم می‌شوی و ابن‌احمد نمی‌تواند طپش‌های قلب خودرا نگاه دارد.

ابن احمد کوه‌ها و جاده ها را پیموده و گیاهان صحرا ها را می‌شناسد اما افسوس هیچیك ازگیاهان نمی‌تواند جراحتی‌راکه تو بقلب او وارد ساخته‌ای مداواکند .

بلانکا باتوجه زیاد این طرز سخن‌گفتن را که برای او تازگی داشت وآهنك شرقی آن مناسب حالش بود گوش می‌کرد در هر قسمتی که قدم‌می‌گذاشت آتش‌عشق درقلبش فرومیرفت واحساس‌میکرد که زانوانش می‌لرزد ومجبور می‌شد خودراببازوی معشوق تکیه‌بدهد ابن‌احمد بدن نازنین اورا به‌آغوش‌میگرفت‌ودرحال راه رفتن‌میگفت:

آه برای چه من‌یکی از افراد مشهوربنی‌سراج‌هستم.

بلانکا گفت اگر اینطور بودی آنطور ازتو خوشم نمیامد بهتر است در تاریکی بمانی وبرای من زنده باشی گاهی از اوقات یك شوالیه مشهور برای شهرت خودعشق‌را فراموش‌میکند.

ابن‌احمدگفت پس‌توبا این خطر مواجه نخواهی‌شد.

بلانکا گفت تومرا چگونه دوست خواهی‌داشت ؟

ـ من ترا بیشتر از افتخارات خوددوست دارم

درمدت این گردش طولانی آفتاب کم کم بسمت افق نزدیك میشد ودراین فاصله تمام کاخ الحمرا راگردش کرده بودند .

دراین گردش چه خاطراتی بیاد ابن‌احمد آمد ، در اینجـا ملکه بنی‌سراج از راه‌پله ها بوی عطـری راکه از پائین بـالا میامد استشمام می کرددرآنجا دراین گوشه خلوت بوی‌خوش دراطراف خـرابه های متروك و گوشه های‌خلوت منتشرشده‌بود.

شعاع سفید ماه در روی چمن ها دایره هائی می کشـید ، بلبـل دریکی از سوراخهای درخت اطراف خرابه آواز خوانی میـکرد و انعکاس صدای اودرهرطرف پخش می‌شد .

ابن‌احمد درمقابل روشنائی‌ماه نام بلانکا را روی یکی ازسنگ های مرمر نوشت ومخصوصاً این نام را باحروف عربی نوشت تااگر مسافری ازآنجا بگذرد نتواند چیزی تشخیص‌بدهد .

بلانکا گفت :

این بازیها وحشتناك است ازاینجا برویم ، سرنوشت زندگـی من تا آخرعمر معین‌شده است این کلمات رابخاطر بسپار.

ای مسلمان من‌معشوقه بدون امید توهستم امااگر مسیحی بودی خوشبخت می‌شدم .

ابن‌احمدپاسخ داد .

ای دخترمسیحی من‌غلام آشفته حال‌توهستم اگر تومسلمان‌شدی برای تو شوهری سربلند خواهم بود .

سپس این دوعاشق ومعشوق ازکاخ خارج‌شدند .

عشق بلانکا روزبروز زیادترمی‌شد ومحبت ابن‌احمدهم باهمان شدت افزایش‌می‌یافت .

ابن‌احمد خوشحال بود ازاینکه طرف محبت اوواقع‌شده‌واین عشق هیچ عامل خـارجی غیر از احساسات پاك قلبی نداشت اما تا آن روز راز تولد خودرا برای دختر سانتافه آشکارنکرد البتـه خیلی خوشحال می‌شد اگرمیتوانست نام مشهورخودرا برای او فـاش کنـد امااین عمل‌را موکول بروزی‌کرد که رسماً از او خواستگاری‌خواهد نمود .

اما درهمین اثنا ازشهر تونس احضارشد مادرش دربستربیماری افتاده ومی‌خواست قبل‌ازمردن‌فرزندش را ببیند .

ابن‌احمد همانروز بکاخ بلانکارفت وگفت :

ای ملکه زیبائی مادرم در حال نزع است ومرا خواسته است‌که در وقت مردن چشمان اورا به‌بندم آیا قول میدهی‌که عشق مرا درقلب خودنگاهداری؟

رنگ ازروی بلانکا پریدوگفت :

می‌خواهی مرا ترك‌کنی ؟ آیا دیگر تراخواهم‌دید؟

ابن‌احمدگفت بیا . .

باید بامن پیمان به‌بندی واین پیمان باید بطوری باشد که‌غیـراز مرگ چیزی مانع آن‌نشود .

ازمنزل خارج شدند وبقبرستانی‌که درسابق متعلق باعـراب بود رسیدند و هنوز برمزار ها ستونهای مخصوصی دیده می‌شد ولی بعد

ها مسیحیان این ستون هارا برداشته و بجای آن صلیبی گذاشته بودند ابن‌احمد بلانکا را مقابل یکی ازاین ستونها هدایت کردوگفت:

بلانکا ..

اجداد من دراینجا خفته‌اند من باین اجساد قسم یاد میکنم که ترا تاروزی‌که دعوت حق رالبیك‌گویم دوست داشته باشم وبتو قول میدهم که قلب خودرا درگرو عشق زنی‌دیگری نگذارم وروزی‌که‌به‌ـ شرف ایمان اسلام نائل شدی باتو ازدواج کنم هرسال دراین‌موقع به‌ـ غرناطه میایم تا ببینم آیا هنوز ایمان خودرا حفظ کرده و باشتباه خود واقف‌شده‌ای‌یانه ؟

بلانکا اشك‌ریزان گفت :

من هرسال منتظر توهستم و تا روزی‌که زنده‌ام ایمان خود را حفظ خواهم کرد و وقتی ترا بشوهری خود انتخاب خواهم کرد که خدای مسیح بتواند قلب تورا ازاین‌عقیده برگرداند .

ابن‌احمد همانروزعزیمت کرد و خود را بساحل افریقا رساند ، مادرش مرده بود ، برای اوگریه کرد ومزارش را درآغوش‌گرفت.

ماه‌ها گذشت گاهی در خرابه های کارتاژ سرگردان بودوزمانی که برسر قبر سن‌لوی‌می‌نشست‌بیاد روزی‌بود که باید به‌غرناطه‌مراجعت کند.

بالاخره این‌روز فرا رسید ، ابن‌احمد سوارکشتی بادی شده‌و بادبان را بطرف‌مالاکاگرداند .

باچه وجد وشعف ومسرتی‌مخلوط ازترس «امیداولین‌سرحدات اسپانی‌را مشاهده‌کرد .

آیا بلانکا درساحل منتظر اوست ؟ آیا این جوان عرب راکه هنوز بیاد اوست فراموش نکرده است ؟

دختر سانتافه نسبت بعهد وپیمان خود بیوفا نبود از پدرش تقاضا کرده بود که اورا به مالاکا ببرد از فراز کوه‌هائی که ساحل غیرمسکون رامحدو دمی‌ساخت از دور به بادبانهای کشتی نظرمیانداخت .

در آن طوفان با وحشت زیاد امواج آب را تماشا می کرد و آرزوداشت که درابرهای آسمان صعود کرده وجلو مخاطرات احتمالی را بگیرد و درامواج دریا دست و پا زده ودرانبوه بادهای سردی راکه زندگی ابن احمدرا تهدیدمیکردنابودسازد .

یك روز که در ساحل دریا بگردش می‌پرداخت کشتی درازی را دیدکه دکل آن رو ببالا رفته وبادبانش دارای علامت مسافرین عرب است .

بلانکا بطرف ساحل دوید وکشتی رادیدکه امواج کف آلودرا شکافته بسرعت تمام جلومیاید .

یك مردعرب با لباس مخصوص مورها جلودکل کشتی سرا پا ایستاده بود درعقب اودو غلام سیاه رادیدکه یك اسب عربی راگرفته وپوزه اسب راکه در اثر امواج دریا ممکن بود رم کند در دست خود نگاهداشته بود .

کشتی بساحل رسید ، بادبانها پائین آمد وکم کم درساحل پهلو گرفت.

مرد عرب خودرا بساحل پرت کرد وغلامان اسب رامانند یك ببر گرسنه پیاده کردند وحیوان بیچاره ازدیدن زمین ازخوشحالی شیهه میکشید

غلامان دیگر سبدی را که یك آهوی قشنگ روی علفها در داخل آن خوابیده بود از کشتی پیاده کردند .

ساقهای ضعیف حیوان بیگناه را با ریسمان بسته بودند زیرا ممکن بود درحرکات شدیدکشتی از ترس پاهای خودرا بشکنددرگردن این حیوان گردن بندی ازدانه های مروارید دیده میشد وروی صفحه فلزی افسار باحروف‌عربی بعضی‌چیزها نوشته شده بود.

بلانکا ابن‌احمد راشناخت‌اما درمقابل مردم‌جرأت نکرد مسرت خودرا نشان بدهد ، خودراکنارکشید و دورته یکی از ندیمه های خود را فرستاد که به ابن‌احمد بگوید در قصر اعراب به انتظار او است .

دورته نزدیك ابن احمد شد واورا بقصر اعراب هدایت کرد بنی سراج وقتی بقصر رسید خود را بپای بلانکا انداخت .

چه مسرتی برای هردوازاین بالاتر که بعهد خویش وفادار مانده بودند ، بعدازاینهمه جدائی دیدار آن ها تا چه اندازه مسرت انگیز بود، چه‌پیمانهای جدید بسته شدکه بازهم‌یکدیگر رابرای‌همیشه‌دوست بدارند .

غلامان سیاه اسب اوراکه بجای زین فقط یك‌پوست شیربر آن پوشیده بود بدم کاخ‌آورده بستند سپس آهو را بداخل قصر حمل نمودند .

ابن‌احمدگفت این حیوان مخصوص‌کشور مااست .

بلانکا حیوان زیبا راکه باحرکت دادن سر مانند این بودکه‌از او تشکرمی‌کند بگوشه‌ای بست ونگاهی شعف‌آمیز بوی‌افکند .

درغیبت‌بنی‌سراج بلانکا زبان‌عربی رایادگرفته بود ازاین‌جهت توانست نام خویش را بروی قطعه برنجی گردن بند حیوان بخواند.

وقتی آهو آزادی خودرا بدست‌آورد چون‌مدتی پایـش‌رابسته بودند نمی‌توانست بخوبی سرا پا بایستد، بزمین خوابیدوسرش رابه‌ـ زانوی صاحبش‌تکیه میداد .

بلانکا باو خرمای تازه میداد واورا بامحبت زیادنوازش میکرد سپس بنی‌سراج باتفاق بلانکا وپدرش به‌غرناطه مراجعت‌کـردنـدروز های این‌دو نفر بازهم مانند سابق بخوبی وخوشی گذشت ، همان‌گردش ها ومشاهده آثارتاریخی ، وهمان عشق یا بمعنی‌دیگر عشـقی‌که روز بروز زیادترمیشد تکرارشده بود ولی‌بازهم هردوی آنها بمذهب‌خویش علاقه نشان میدادند .

بلانکامی‌گفت:

مسیحی بشو وابن احمد تکرار میکرد ، مسلمان شو و بالاخره بدون اینکه بتوانند درمقابل عشقی‌که بیکدیگر دارند شکست بخورند یکبار دیگرازهم‌جدا شدند .

ابن‌احمد برای سال سوم مانند پرندگان‌یاچون‌مسافری‌که‌عشق‌و علاقه‌درفصل‌بهار آنان راباآب وهوای‌معتدل‌می‌کشاند به‌غرناطه‌برگشت. این دفعه بلانکا را درساحل‌درنیافت فقط‌ازطرف بلانکا نامه‌ای باو داده شدکه درآن‌عزیمت پدرش را به‌مادرید خبرداده و ضمنااطلاع داده بودکه دون‌کارلوس به‌غرناطه مراجعت‌کرده است .

دون‌کارلوس همراه یک‌زندانی فرانسوی که از دوسـتان برادر بلانکا بود به‌غرناطه آمده بود.

مردعرب ازمطالعه‌نامه قلبش بفشار آمد وبا افکار محزون از مالاکا به‌غرناطه رفت ، کوه‌ها درنظرش وحشتناك بودند وچندبار بدریائی که از آنجا آمده بودنظر انداخت .

بلآنکا درمدت غیبت پدر ازاین برادر که حقیقتاً اورا دوست داشت وبرادری که بنفع خواهراز تمام‌ثروت‌خویش‌دست کشیده وبعداز هفت سال بوطن بازگشته بود جدا نمی‌شد دون‌کارلوس دارای جرات وجسارت وغرور مخصوص ملت خودش‌بود ، مانند جنگجویان‌غیور ووحشتناك بود و چون سردارانی که اعراب رااز کشور رانده بودند احساسات تند مذهبی داشت این مردنسبت بمسلمانان درقلب خود احساس نفرتی‌شدید میکرد.

توماس دولوترك ازافراد خانواده‌مشهور فرانسوی که‌زیبائی او برای زنان وارزش او درمقابل مردان جنگی از صفات برجسته خانوادگی‌محسوب میشد برادرکوچك کنتس‌فوکس و برادر دیگرش اودت دوفوکس همراه او بود .

توماس درسن هجده سالگی لباس‌سربازی پوشید و درجنگ شدیدی که بین فرانسوای او پادشاه فرانسه و شارلکن امپراطور اسپانی‌درگرفت شرکت نمود.

چندی بعد توماس درجنك زخمی‌شد وبرای دفاع ازجان پادشاه خودبدست اسپانیولیها اسیرشد .

دون‌کارلوس دربیوار شاهد رشادتهای لوترك بود وخودش به‌مداوای جراحات اوپرداخت وطولی‌نکشید که بین آنها یکی‌از آن دوستی هائی که از تقوا اوشهامت سرچشمه می‌گرفت برقرارگردید .

چندی گذشت و فرانسوای اول بعدازمدتی زندانی شدن درمادرید بفرانسه بازگشت اما شارلکن سایر زندانیان را نگاهداشت .

لوترك با افتخارتمام دراسارت پادشاه خود شرکت کرد ومدتی که اودرزندان بود درزیر پایش میخوابید .

بعدازعزیمت پادشاه فرانسه اودر مادرید ماند وبنام حفظ شرافت دراختیاردون کارلوس گذاشته شد وباین جهت اوراهمراه خودبه غرناطه آورد .

هنگامی که ابن احمددرکاخ رودریك ورود خودرا خبرداداورا بسالونی هدایت کردند درآن حال چنان احساس ناراحتی درخویش میکردکه تا آنروز نظیرآن راندیده بود .

درپای دوشس بلانکامردجوانی را دیدکه نشسته ودرحال سکوت باانظار خریداری دخترك دوك را نگاه می کند.

این مردجوان یك نیم تنه پوست گاومیش ویك رولباسی همان رنگ برتن داشت وکمربندی که ازکنارآن شمشیری با علامت گل یاس آویخته بودبرکمرداشت.

یك شنل ابریشمی روی شانه خود انداخته و کلاهی لبه دار با پرهای بلندبرسرداشت.

دوسبیل مشکی مانند آبنوس بقیافه کاملا شیرین اوحالت یك مرد جنگی را میداد، کفش های بلند لبه دار او یك جفت مهمیزطلاداشت که علامت شوالیه گری براو نصب بوددرفاصله چندقدمی آنها یك شوالیه دیگر سرا پا بدسته شمشیر بلند خود تکیه داده بود ، لباس او هم مانند شوالیه اولی بود اما ظاهراً ازسرباز فرانسوی مسن تر می نمود .

حالت مردانه‌اش اگرچه‌گرم و پرحرارت بود اما اگر کسی باو نگاه می‌کرد نمی‌توانست از احترام یا ترس نسبت باوخودداری‌کند. علامت صلیب سرخ، کالاتراوا روی لباسش دیده می‌شد و این‌کلمات خوانده می‌شد: برای پادشاه خودم.

وقتی ابن‌احمد وارد شد فریادی بی‌اراده ازدهان بلانکا شنیده شد وبزودی‌گفت:

شوالیه ها این همان مسلمانی است‌که صحبت او را کرده بودم اومردی است‌که‌همیشه‌با پیروزی نزدیك بوده، تمام قبیله‌بنی‌سراج‌مانند اوهستند وهیچکس در شرافت و جسارت و نزاکت بپای او نمیرسد.

دون‌کارلوس بطرف ابن‌احمد جلو آمده گفت:

عالیجناب‌عرب..پدرم وخواهرم نام شما را بمن‌گفته‌اندآنهاشما راازنژادمحترم‌وشجاعی‌میدانند وادب‌واحترام‌شماهم‌بخوبی‌این‌موضوع را نشان میدهد، قرار است شارلکن پادشاه ما با تـونس جنك کند و امیدوارم درمیدان‌جنك یکدیگررا ملاقات‌کنیم.

ابن‌احمددست بسینه‌گذاشت وبدون‌جواب‌بزمین‌نشست وچشمان خود را به بلانکا ولوترك خیره ساخت.

لوترك باکنجکاوی مخصوص‌لباس مجلل واسلحه‌های درخشان وزیبائی خیره‌کننده مرد عرب را نگاه می‌کرد.

بلانکا ظاهراً ناراحت نبوداماتمام روحش در چشمان متمرکز شده بود و نمی‌توانست اسرارقلبی خود را مخفی نگاه دارد بعدازچند لحظه سکوت ابن‌احمد از جا برخاست در برابر دختر دون‌رودریك تعظیم نمود وخارج شد.

لوترك که از خود نگاهداری جوان عرب و تحمل بلانکا در حیرت بود با یك نوع سوء ظن نزدیك به یقین از آنجا خارج شد .

دون‌کارلوس با خواهرش تنها ماند بعد باوگفت :

خواهرم بلانکا برای من توضیح بده برای چه به محض ورود این مردبیگانه آنطور ناراحت شدی؟

بلانکا گفت برادر.. من ابن‌احمدرا دوست دارم واگراو مسیحی شود متعلق باوخواهم‌بود.

دون‌کارلوس با تعجب پرسید: چه‌گفتی ؟ شما بنی‌سراج‌را دوست دارید، دختر خانواده بیوار، یك مرد عرب، یك مسلمان و دشمنی‌راکه ما آنها را از قصر خودرانده‌ایم دوست بدأرد .

دون‌کارلوس گفتم‌من‌ابن‌احمدرا دوست دارم واوهم مرامی‌پرستد سه‌سال است که می‌خواهد از من صرف نظر کند اما حاضر نیست از عقیده خودمنصرف شود، نجابت، شرافت ومردانگی دراو جمع است وتاآخرعمر اورا دوست خواهم داشت.

با اینکه دون‌کارلوس بشدت از ابن احمد متنفربود میدانست تصمیم اوبرای ازدواج با خواهرش شرافتمدانه است معهذاگفت:

ای خواهر بدبخت آیا این عشق ترا بکجا خواهد کشاند من امیدوار بودم که ، لوترك ، دوست من برادرم خواهد شد.

بلانکا گفت تو اشتباه‌کرده بودی من هرگز ممکن نیست این مردفرانسوی را دوست بدارم امـا راجع بـاحساسات خود نسبت بـه ابن‌احمد باید بگویم حاضر نیستم بحرف کسی‌گوش‌کنم، همانطور که من این عشق را برای خودم نگاه میدارم توهم احساسات مردانگیت‌را

برای خودت نگاه‌دار فقط برای تسلی دادن بخودت بدان که هرگز بلانکار زوجه یك مرد مسلمان نخواهد شد .

کارلوس گفت اگراینطور شود خانواده ما بکلی نابود خواهد شد .

بلانکا گفت این وظیفه تواست که نام خانوادگی راسربلند کنی باکارهای دیگر که شاید تقوای ترا جریحه‌دار سازدچه‌کارداری؟ من فکرمی‌کنم که‌ما آخرین افرادخانواده‌خودمان هستیم واگر بتوانیم خون خودرا بریزیم ازقانون‌کلی‌خارج‌نمی‌شویم سید جد مابود ماباید از اوتقلیدکنیم . بلانکا بعد ازگفتن‌این‌کلام از اطاق خارج شد .

دون کالوس بسرعت‌بمنزل‌بنی‌سراج رفت وباوگفت :

ای مرد عرب یا ازخواهرم صرف‌نظرکن یا با من‌آماده کارزار باش ابن‌احمدگفت آیا از طرف خواهرت‌ماموریت داری‌که پیمان مرا پس‌بگیری.

ـ خیراوهنوز ترا مانند سابق دوست دارد.

ابن احمد کلام او را برید و گفت ای برادر شرافتمند بلانکا ، خوشبختی من مرهون شرافت‌شما است. ای ابن‌احمد خوشبخت‌باش زیرا خیال‌می‌کردم بلانکا به‌عشق من خیانت‌کرده واین‌جوان فرانسوی را دوست دارد .

دون‌کارلوس با خشم تمام‌گفت و همین موضوع باعث بدبختی تواست لوتوك دوست صمیمی‌من است اگرتونبودی اوبرادر من می‌شد باید حساب اشگهائی راکه تو باعث ریختن آن در خانواده می‌شوی پس‌بدهی.

ابن احمدگفت حاضرم بااینکه از خانواده‌ای متولد شده‌ام که شاید پدران من باخانواده تو پیکارهای زیاد کرده‌اند معهذا من شوالیه نیستم اگرکسی اینجا باشد بتو ایراد میکند که باپیکار با من ازدرجه‌و مقام خود سقوط خواهی کرد .

دون‌کارلوس‌اعتراض مرد عرب راوارد دانست زیرا یك‌شوالیه شرافتمند نباید باکسی که هم‌طراز او نیست جنگ تن به تن کند ، باو نگاهی مخلوط از تحسین وخشم افکند بعد ناگهان گفت اما من‌ترا باشمشیر شوالیه‌ها مسلح میکنم تولیاقت شوالیه شدن داری .

ابن‌احمد درمقابل دون‌کالوس زانو بزمین زد ودون کارلوس او را درآغوش‌گرفت وضمناً سه ضربه کوچك با دسته خنجر بشانه او ننواخت سپس شمشیرش راکه‌شاید بنی‌سراج آنرا بسینه‌اش فروخواهد کرد بکمرش بست‌وهردو باتفاق برای جنگ‌تن به‌تن از غرناطه خارج شدند .

از مدتها پیش جنگهای تن به‌تن بین مسیحیان ومسلمانان دراین نقطه که‌مجاور چشمه‌ای بود اتفاق میافتاد ودرهمان‌جا بودکه خون بسیاری از شوالیه‌ها ریخته شده و هنوز تیکه‌های خورد شده شمشیر بنی‌سراجها بدرختان‌کاج آویخته ودرروی پوست درختهابعضی جملات عربی نوشته شده بود .

دون‌کارلوس بادست‌خودآرامگاه، شخصی را بنام، آباپادوس در آنجا نشان داد وگفت ازابن بنی‌سراج شجاع تقلیدکن زیراازدست‌من تعمید مرگ خواهی گرفت (۱) میدان دول را تعیین کردند وهردو باخشم‌تمام

۱ ــاین موضوع اشاره بجنك تاریخی مسیحیان ومسلمانان است

بهم حمله‌ور شدند .

غیراز شمشیر چیزی نداشتند ابن احمد در طریقه مبارزه‌ای که بادون‌کارلوس آغاز کرده بود مهارت زیادی نداشت اما خوبی اسلحه اوکه دردمشق ساخته شده بود وچالاك بودن اسبش که از نژاد خالص عربی بود اورا به حریف خود برتری میداد .

مانند اعراب نیزه راحواله کرد وبارکاب نوك تیز خودپای‌است دون کارلوس را درقسمت پائین زانو زخمی‌کرد .

اسب زخمی ازپا درافتاد ودون‌کارلوس بزمین افتاد وباشمشیراز بالای سرش به حمله پرداخت .

ابن‌احمد از اسب پیاده شد وحمله حریف را رد کرد ودر اولین حمله شمشیر حریف را درهم شکست .

برای مرتبه دوم دون‌کارلوس‌که شکست خورده بـود از شدت خشم بگریه افتاد وفریاد کشید .. ای عرب بیسر وپا بزن دون کارلوس خلع اسلحه شده وخود را بتو تسلیم می‌کند .

بنی‌سراج گفت تو میتوانی مـرا بقتل برسانی ولـی من هرگـز نمی‌خواهم کوچکترین زخمی برتو وارد سازم فقط خواستم بتوثابت کنم لیاقت آنرا دارم‌که برادر توباشم و ترا منع کنم از اینکه مـرا تحقیر نمائی .

دراین اثنا غباری ازگرد وخاك درجاده مقابل دیده شد ، لوترك وبلانکا سوار براسب باد پیمائی شده خودرا به چشمه کاج رساندند و شاهد پایان مبارزه شدند .

دون کارلوس گفت من شکست خوردم این‌شوالیه بزندگی من

ترجم کرد ، لوترك شاید تو از من خوشبخت‌تر باشی .

لوترك با آهنك مودبـانه گفت زخمها بمن اجازه نمیدهد که بااین شوالیه شرافتمند دول کنم ونمی‌خواهم موضوع نزاع شما را بدانم وباسراری که‌شایدباعث‌مرگم‌خواهدشدوارد نمی‌شوم بعدهاغیبت من بین شما صلح وآشتی ایجاد کند مگر اینکه بلانکا اجازه دهـد در قدمهای او خود را نثار کنم .

بلانکا گفت ؟

شما نزد برادر من میمانید و مرا باچشم خواهری نگاه می‌کنید تمام ما که اینجا هستیم یك نوع رنج میکنم وشما از ما یاد بگیرید که چگونه بابد بارسختی‌های زندگی رابردوش کشید .

بلانکامیخواست آنها راوادارکندکه بهم دست دوستی بدهنداما هرسه امتناع کردند ودون‌کارلوس گفت.

من‌از این احمد متنفرم .

لوترك گفت من باوحسرت می‌خورم .

ابن احمدگفت اما من‌به‌دون‌کارلوس احترام میگذارم ودلم‌بحال لوترك میسوزد ولی نمیتوانم آنانرا دوست بدارم.

بلانکاگفت خواهیم دید بعدها دوستی ومحبت برقرارخواهدشد خداکندحوادثی را که باعث جمع شدن مـا دراینجا شده از نظـرهمه پوشیده بماند .

ازآن‌لحظه‌ابن‌احمد درنظر دختردوك‌دوسانتافه عزیز ترومحرم‌تر شد ، عشق همیشه رشادت رادوست دارد . ابن‌احمد چیزی‌کم نداشت زیرا او مرد شجاعی بود و دون‌کارلـوس زندگی خود را باو مـدیون

بود .

بنابتوصیه‌بلانکا چندروزی از آمدن بقصر خود داری کرد تاخشم وغضب دون‌کارلوس آرام شود .

یك‌نوع احساسات مخلوظ از شیرینی وتلخی روح بنی‌سراج‌را لبریز ساخت اگر از یك‌طرف مطمئن بودکه مورد علاقه‌بلانکامی‌باشد واو را باحرارت ومسرت زیاد دوست دارد از طرف دیگرطمینان باین موضوع‌داشت که بدون‌صرف نظرکردن‌ازعقیده مذهبی خود نمی‌تواند خوشبخت باشد جرات وجسارتش را خورد می‌کرد تاآن روز سه‌سال گذشته بود ونتوانسته بودند برای این‌درد چاره‌ای‌بیاندیشند آیابایستی بقیه عمرخود را باین طریق بگذراند ؟

دراین‌افکار عجیب فرو میرفت تااینکه یك‌روزصدای زنك کلیسا راکه علامت غروب آفتاب بود شنید بفکـرش دسیدکه داخل کلیسای بلانکا شده واز خداوندکمك‌بخواهد .

از منزل خارج شدند ، به‌یکی ازمساجد قدیم‌رسید کـه اخیـراً تبدیل بکلیسا شده بود باقلبی آکنده از اندوه واحساسات مذهبی وارد معبدی شدکه درسابق مخصوص خدای خودش بود .

دعاومراسم نماز پایان یافته بود و کسی درکلیسا شیده نمیشد و تاریکی مقدس دراطراف شمعدانهای سنگی‌که شباهت بـه تنه درختان جنگلی داشت حکم فرما بود .

سبك معماری ساده عرب بامعماری گوتیك مخلوط شده وبدون اینکه بزیبائیش‌خلل وارد آورد باعث تفکرات عمیق برای بیننده میشد چند چراغ تـه طاق را روشن میکـرد ولی در اثر نور شمعدانهـا

محراب بخوابی مشاهده می‌شد .

اسپانیولیهاعادت دارندکه آرایشهای فاخر را ازبین برمی‌دارند تا آرایش ملی‌خود را استوار سازند بطور مثال‌تصویر خدا رادرپشت پرده‌ای قرار میدهند وبعضی جواهرات مانند مروارید و زبرجد برای تقدیس درنزد آنان محترم است .

درسالون‌هیچ صندلی‌دیده نمی‌شد وتابوت بزرگی برای‌واردین وسیله‌ای بود که در مقابل خدای مسیح بسجده در میآمدند .

ابن‌احمد در آن سالون خلوت بنای قدم‌زدن‌گذاشت فکر و روح اوبین خاطرات این بنای عظیم ومذهب اعراب درجولان بود ودرباره احساساتی که دیانت مسیح درقلب او ایجادکرده بود بتفکرمیپرداخت

درپای یکی ازستونها صورت بیحرکتی را دیدکه ابتدا تصور کرد مجسمه یکی از قبرها است بآن نزدیك شد ناگهان یك شوالیه جوان رادیدکه دوزانو نشسته وپیشانی خودرا محترماً خم‌کرده و دو بازو راصلیب وار بسینه گذاشته است .

این شوالیه بصدای نزدیك‌شدن‌پای ابه‌احمد از جای خود تکان نخورد هیچ‌نوع‌سروصدا وسرگرمی‌فکری‌وصدای‌خارج‌نمی‌توانست‌او را از افکاردور ودرازش خارج سازد.

شمشیر اودرمقابلش بزمین خوابیده وکلاه پردارش روی‌سنگی کنار دستش قرار داده‌شده‌بود ومثل این بود که تحت‌تأثیرسحر وجادو واقع شده است این شخص لوترك بود .

بنی‌سراج باخود گفت این جوان فرانسوی هم مانند من از خداوند چیزی را استداعا می‌کنداین‌مرد جنگی با آن مهارتهای‌بی‌نظیر

اکنون حقیرتر از کوچکترین موجودات شده ودرمقابـل خداونـد سر بسجده فرود میاورد پس ماهم درمقابل خـدای شوالیه هاپراز و نیـاز بپردازیم .

ابن‌احمد می‌خواست بسجده درآیدکه ناگهان چشمش بـروی سنك مرمر مقابل افتاد ودربرابر روشنایی چراغ چندآیه‌از قرآن کریم راتوانست بخواند .

ناگهان حالت پشیمانی درقلبش راه بافت وبا سرعت تمام قصد کرد از آنجاکه فقط برای روگرداندن از خدای خودآمده بود خارج شود قبرستانی‌نزدیك این مسجد قدیم بود مانند باغ‌بزرگی ازدرختهای نارنج وسرو ودرخت خوما بوده و چشمه‌ای آنرا مشروب می‌کـرد و ویك دیوار فاصله آن بود .

وقتی ابن‌احمد آنجا رسید ومی‌خواست از جلـو دری بگـذرد زنی رادیدکه می‌خواهد واردکلیسا شود .

بااینکه این زن نقاب بصورت داشت بنی‌سراج‌دختردوك‌سانتافه را شناخت اورانگاه داشت وگفت دراینجا بسراغ‌لوترك آمده‌ای .

بلانکاگفت ازاین حسادتهای بی‌مزه دست بکش اگر من‌ترادیگر دوست نداشتم خودم می‌گفتم واز دخترانی نبودم کد بخواهم‌ترا گول بزنم من اینجا آمده‌ام‌که برای‌تو دعاکنم ، توتنها کسی‌هستی که‌فکرم را بخودت مشغول‌کرده‌ای ، خود را برای وجود توفراموش کرده‌ام از ابتدا نمی‌بایست که‌مرا با زهر عشق خودت مست‌کنی چون حاضر نشدی مذهب مرا قبول کنی ، اساس تمام خانواده‌ام را بهم زده‌ای ، برادرم از تو متنفراست ، پدرم ازغصه هلاك شده برای اینکه حاضـر

نیستم شوهری اختیار کنم ، نمی‌بینی چقدر بیمار وناراحت شده‌ام ،این آرامگاه مردگان را نگاه کن ، چقدر جای فرح انگیزی است اگر حاضر نشوی درمقابل محراب مذهب‌من بسجده درآئی باین‌نزدیکی‌ها دراینجا خواهم خوابید مبارزاتی که من درمنزل با آن روبرو شده‌ام روح مراخراش میدهد وعسقی که بتودارم زندگی‌پر آشوب‌ولرزان‌مرا ازپا درمیاورد .

بلانکا داخل کلیساشد وابن احمدرا در دریای فکری جانخراش باقی‌گذاشت کاری که باید بشود شد ، بنی‌سراح مغلوب شداومجبور بودکه از عقیده خود صرف نظر کند ، تا آنجا که توانست مقاومت نمود اماترس‌ازاینکه‌باعث‌مرگ‌بلانکا شده اورابعالمی غیرازاحساسات قلبی کشاند از اینهاگذشته بخود میگفت‌شایدخدای مسیحیان هم‌خدای حقیقی باشد ، این خدا همیشه خدای مردمان نجیب وپاکدل‌است برای اینکه خدای بلانکا ودون‌کارلوس ولوترك است .

دراثر این خیال ابن احمد بابی‌صبری تمام تافردا صبر کرد تا تصمیم‌خودرا به‌بلانکااعلام کندویك زندگی‌پراز درد واندوه رابزندگی پراز نشاط ومسرت تبدیل نماید .

اماتاوقت عصرنتوانست بقصر دوك‌دوسانتافه برود زیرادرآنجا اطلاع یافت‌که بلانکاوبرادرش بکاخ ژنرالیف ، رفته‌که لوترك در آنجا جشنی برپا نموده‌است .

ابن‌احمد در تحت تأثیر سوء ظن های جدید بدنبال بلانکا رفت .

لوترك وقتی بنی‌سراج را دید سرخ شد و دون‌کارلوس اورا با

سردی تمام پذیرفت امادرباطن امر از احترام اونمی‌توانست فروگذار کند .

لوترك دریکی از سالونهای‌کاخ ژنرالیف ، بهترین میوه هـای اسپانی وافریقا راتهیه‌کرده بوده ، دراطراف دیوارهای سالون‌عکسهای سرداران فاتح عرب آویخته بود وشمشیر آخرین پادشاده غرناطه در بالای عکس دیده میشد .

ابن‌احمد دردورنج قلبی را پنهان کرد و بـه تماشای نابلو هـا پرداخت .

لوترك‌که میدید چشمان‌ابن احمدمتوجه‌تابلوها وشمشیرپادشاهان آسیائی است گفت عالیجناب عرب اگـر میدانستم کـه شما افتخار تشریف فرمائی‌رادراین جشن‌بمن‌خواهیدداد شمارادراینجا نمی‌پذیرفتم همیشه اینطوراست بسیاری ازسرداران درمقابل‌اضطرارمجبور به‌تسلیم شده‌اند .

بنی‌سراج‌گفت همینطوراست‌گاهی‌مثل‌فرانسوای اول یاپادشاه‌غرناطه تخت وتاج راازدست میدهند .

شب‌فرار رسید ، چراغ‌آوردند وموضوع صحبت عوض شد از دون‌کارلوس تقاضاکردندکه کشف‌مکزیك را برای آنها شرح بدهد و او بانطقی مشروح از فتوحات اسپانیولها دراین قاره جدید سخن‌رانی کرد .

ازبدبختی‌های ، مونتزوم‌که بدست اسپانیولیها اسیر شده بود و از اخلاق و آداب امریکائیها و از عجایب کار های اهالی کاستیل وهم چنین ازبیرحمیهای همشهریهـای خودکه قابل‌سرزنش بودند سخن‌هـا

گفت :

باآنکه شنیدن این‌داستانها می‌بایست باعث ناراحتی او شود از شنیدن آن محظوظ می‌شد واوهم بنوبه خود از امپراطوری عثمانی و تصرف اخیر قسطنطنیه بدست ترکها و اولین امپراطوری مسلمان شرح مفصلی بیان‌کرد واز زمانها و دورانهای خوشبختی اسلام و فتوحات امیرالمومنین هارون‌الرشید که زبیده‌سوگلی‌زیبا درآن دربارمیدرخشید مطالب مفصلی ایرادکرد وقیافه حقیقی غنم غلام هارون را درنظر آنان مجسم ساخت .

اما لوترك دربارمجلل فرانسوای اول وصنایع وهنری که از بربر ها آموخته بودند ، بزرگواری دورانهای قدیم ، قرون متمدنی را که‌باآداب امروز سازکار ساخته بودند برج‌های‌عظیمی که‌بسبك‌یونانی قدیم ساخته شده بود و خانم های فرانسوی که مانند مردم آتن قدیم با زر و زیور زندگی میکردند و بسیاری از این مسائل را موضوع گفتگوی خود قرار داد .

بعد ازاین بیانات ، لوترك که‌میخواست مردم را سرم‌کندگیتاری بدست‌گرفت واین آهنك راکه ازآهنك روستائیان اقتباس کرده بود شروع بخواندن‌کرد .

چه خاطره خوبی دارم — از محل زیبای تولدم
خواهرم چقدر زیبا بود — روزهای‌کشور فرانسه
ای کشور می‌خواهم همیشه — در عشق جاودان من‌باشی
آیا بیادت میاید که مادرم — درمقابل بخاری منزل ما
ما را ببازوی خود میفشرد — چقدر او خوشحال بود

ماموهای‌سفیداورامیبوسیدیم    بـرای همیشه
خواهرم، آیابیـاد میآوری    قصری که‌درکناررودخانه بود
آن‌برج قدیم را بیاد داری    قصر قدیم اعـراب بـود
آیا دریاچه‌قدیم‌رابیادداری    پرستو درکنار آن نشسته بود

لوترك درحالیکه آخرین مصرع رامی‌خواند قطره اشکی راکـه بیاد فرانسه ریخته بودخشك کرد تاسفات جوان فرانسوی باعث تأثـر ابن احمد شد خواهش کرد که بنوبه خودگیتار را باو بدهد ابن‌احمد معذرت خواست وگفت اوفقط یك سرود بخاطر دارد که شاید مطابق ذوق مسیحیان نباشد .

دون‌کارلوس گفت اگر مسلمانان ازپیروزی‌ماگله ندارند خواندن سرود شمامانعی نداردزیرا ریزش اشك‌باعث‌تسلی دل‌شکست‌خوردگان است .

بلانکا گفت بهمین جهت است پدران ماکه درزمان قـدیم تحت اسارت اعراب بودند بمادرس عبرت داده‌اند .

بلانکا باگفتن این جمله می‌خواست شمله توهین آمیز برادرش راکه باعث رنجش ابن احمد میشد خاموش کند .

ابن‌احمداین شعر راکه‌از شعرای بنی سراج بودشروع‌بخواندن کرد :

پـــادشـــاه دون ژوان    روزیکه‌مشغول‌گردش‌بود
در روی کوه هـای بلند    شهرزیبای‌غرناطه راتماشامیکرد
و بـاو ناگـهان گفـت    ای‌شهرزیباقلبم‌پیش‌تواست
من باتو ازدواج می‌کنم    بعد ترا بـا خود می‌برم

برای تو پیش بینی‌میکنم عشق آینده خودمان را
غــرناطـه جـوابـداد ای پــادشـــاه بـزرگ
من‌باعرب ازدواج کرده‌ام هدایای خود را نگاهدار
ای الحمیـرای زیبــا ای قصر مخصوص خدا
ای شهـــــر چشمه ها ای رودخانه‌های پرازگیاه
این مسیحی نفرین شده از اعراب‌ترا بارث برده
چـــه باید کرد
این سرنوشت توبود

با اینکه دراین شعر به‌مسیحیت اهانت شده بود معهذا سادگی ولطافت شعـر دون‌کارلوس را تحت‌تأثیر گرفت دلش میخـواست که اجازه بدهند خودش آنرا بخواند ابن‌احمد باحتـرام لوترك گیتار را به برادر بلانکا دادکه او شروع به‌خواندن اشعار رزمی جدیـد «سید» نمود .

سید مسلح شد و با وقـار تمـام
بـا گیتـــار خـود بـرای دشمنـــی
این اشعارافتخارآمیز را برای اومیخواند
در روزی‌که می‌خواست‌بجنك‌افریقابرود
شیمن باوگفت برو با اعراب جنگ کن
بـاید از ایـن جنگ فاتـح برگـردی
بلی میدانم که رودریـك مرا می‌پرستد
اگر بخواهد عشق‌خودرابافتخارتسلیم‌کند
دون‌کارلوس در حال شنیدن این اشعارکه آنرا باصدای مردانه

وزنك‌دار می‌خواند چنان بخود مغرور شده بود که‌گفتی اوخودش‌سید قهرمان‌معروف‌است‌لو ترك‌هم‌ازسرودحماسی‌دوست‌خود محظوظ شداما به‌محض‌اینکه بنی‌سراج نام سید راشنید رنگش پرید بعدگفت .

این شوالیه شجاع که‌مسیحیان اوراگل سرسبد جنگهامی‌خوانند یاابنکه ارزش زیاد داشته درنزد مانام بسیار نفرت آوری دارد .

دون‌کارلوس کلام او را برید و گفت بزرگـواری او بیشتر از شهامت اوبود وفقط‌بنی‌سراج‌ها هستندکه قهرمان افتخارات خانوادگی مارا اهانت می‌کنند ابن‌احمد از شنیدن این‌حرف باحالتی بهت‌زده از جا برخاست وگفت چه‌گفتید ، سید از اجداد شما بود ؟

دون‌کارلوس گفت بلی خون اودرعروق من جریان دارد واز اثر این خون‌پاك است‌که آتش‌خشم وکینه ددقلب من نسبت بدشمنان خدا افروخته شده است .

ابن‌احمد درحالی‌که به‌بلانکا نگاه می‌کرد وگفت .

پس شما ازخانواده همین بیوارها هستیدکه بعد از جنك‌غرناطه آشیانه بنی‌سراج بدبخت را واژگون ساخت وشوالیه بنی‌سراج راکه می‌خواست از مقبره پدران خود دفاع کند بقتل رسانید ؟

دون‌کارلوس باحقارت تمام گفت ای مردعرب من‌حاضر نیستم که‌کسی مرا مورد پرستش قـرار دهد اگـر امـروز مالك امـلاك بنی‌سراج هسنم اجسدادم این سر زمین را به‌بهای خون خود تصرف کرده‌اند و با شمشیر خودم آنرا بخود اختصاص‌دادند .

ابن‌احمد که‌سخت‌منقلب بودگفت یك کلام دیگر،اما من‌نشنیده

بودم .که خانواده بیوار عنوان سانتافه را بدست آورده باشندوهمین باعث تعجب من‌شده‌است‌دون‌کارلوس‌جوابداد فردیناند پادشاه اسپانی این‌عنوان‌را درمقابل‌شکستی‌که به بنی‌سراجها داده بود بپدرم بخشید .

سرابن‌احمد بروی سینه‌اش خم شد و در بین بلانــکا و دون ـ کارلوس و لوترك حیرت زده بی‌حرکت ماند دوقطره اشك بروی دسته شمشیرش‌چکیدو گفت :

به بخشید . من میدانم‌که مردان نباید اشك بریزند یااینکه‌دیگر اشکی درچشمانم باقی نمانده شرط میکنم که بعدها اشك نریزم .

بلانکا گوش کن عشق من‌نسبت بتو ازباد های ســوزان افریقا گرم تر است ، من شکست خورده بودم ونمیتوانستم بدون توزندگی کنم .

دیروز مشاهده این جوان فرانسوی درحال نماز و سخنان توکه در قبرستان بمن‌گفتی مرا باین تصمیم وا داشته بودکه خدای ترا قبول کنم وایمان خویش‌را بتوعرضه‌نمایم .

حرکتی حاکی ازشعف به‌بلانکا دست‌داد وتعجب دون‌کارلوس ابن‌احمدراازسخن‌گفتن‌بازداشت،لوترك‌صورت‌خودرابین‌دودست‌پنهان ساخت .

جوان عرب حیله او را حدس زد و سری از اندوه تکان داد وگفت شوالیه زیاد ناامید نباش و تو بلانکابرای‌همیشه درفراق‌ودوری آخرین فرد سلسله بنی‌سراج گریه‌کن .

بلانکا، دون‌کارلوس ولوترك ازشنیدن این‌کلام دستهارا بآسمان برافراشته سکوت برقرارشد ترس وامیدواری و نفرت وعشق وحیرت

زیاد و مخصوصاً حسادت قلبها را به تکان آورد . بلانکا بزانو درآمد وگفت:

ـ ای خدای مهربان .. تو موا نآرزوی خود رساندی زیرا نمی‌توانستم کسی‌را غیراز بازماندگان قهرمان دوست‌بدارم.

دون‌کارلوس باخشم‌گفت خواهرم فکر کنید که دربرابر لوترك ایستاده‌اید .

ابن‌احمدگفت : آقای دون‌کارلوس جلوخشم‌خودرا بگیراین وظیفه من است که موجبات آسایش فکرشمارا فراهم کنم .

سپس رو به به‌بلانکانمودکه دو مرتبه بجای خودنشسته بود وگفت :ای حوری‌بهشت وای فرشته‌عشق وزیبائی . ابن‌احمدتاآخرین دقیقه حیات خودغلام حلقه بگوش تو خواهد بود اما باید بدانی‌که او جوانی‌بدبخت‌است‌آن‌پیرمردی‌که درحال دفاع ازکشورخویش‌بدست جد توکشته شد پدربزرگ من بود حال رازی راکه نمیدانستی وشاید مشاهده تو آنرا از یاد من برده بود بدان وقتی‌که من دفعه اول برای دیدن این شهر آمده بودم نقشه اصلی‌من این بودکه یکی ازفرزندان بیوار ، را پیداکنم واز اوانتقام پدران رابگیرم .

بلانکا باآهنگ دردناکی‌گفت :

حال چه تصمیمی داری ؟

ابن‌احمدگفت تنها تصمیمی‌که شرافتمندانه باشد این است که پیمانت را بتو پس بدهم و با غیبت همیشگی با مرك خود موجبات رضایت خاطر خانواده‌ات را فراهم سازم اگرروزی یاد من‌ازخاطرات محو شد یا گذشت زمانی بتواند خاطره مرا با حضور این جوان

فرانسوی بفراموشی‌بسپارد باید بدانی که این‌فداکاری ازطرف من‌بوده است .

لوترك بسرعت از جا برخاست و خود را به آغوش ابن‌احمد انداخت وگفت :

ابن‌احمد تصورنکن که بتوانی بزرگواری مرا شکست بدهی من‌فرانسوی‌هستم پایارد عنوان‌شوالیه‌را بمن داد ومن‌خون‌خودرادرراه پادشاه‌خودم بزمین ریختم ومی‌خواهم‌مانند تمام همکاران‌خودشرافتمند باشم اگر توپیش ما بمانی من از دون‌کارلوس خواهش میکنم که با ازدواج خواهرش با تو موافقت‌کند ، اما اگر ازغرناطه خارج شوی هرگزممکن‌نیست‌یك‌کلام‌حاکی‌ازعشق‌به‌معشوقه‌ات‌بگویم ونمیخواهم دردوری وغربت فکرکنی‌که لوترك‌بدون توجه‌بقوانین انسانی بدبختی ترا مورداستفاده خویش قرار داد .

وافسر فرانسوی ابن‌احمد را با محبت و حرارت‌زیاددز آغوش خودمیفشرد.

دون‌کارلوس‌بنو به‌خودگفت:

منهم منتظر بودم که شرافت خانوادگی خودت را نشان بدهی اما بچه علامتی میتوانم یقین‌کنم که تو آخرین فرد خانواده‌بنی‌سراج هستی.

ـ از رفتارم ؟

جوان اسپانیولی گفت رفتار تو قابل ستایش است اما قبل ازهر توضیح می‌خواهم نشانه‌ای ازعلامت خانوادگی خودت را بمن نشان بدهی ابن‌احمد ازسینه خود انگشتر موروثی خانواده بنی‌سراج‌راکه

بزنجیری آویخته بودخارج ساخت .

با مشاهده این علامت دون کارلوس دست خودرابطرف ابن احمد درازکردوگفت:

من ترا درردیف شرافتمندترین مردان وفرزند حقیقی پادشاه سابق اسپانی می‌شناسم وبادانستن این موضوع افتخارات خانوادگی من روشن شد حال مبارزه‌ای را که برای جستجوی آن باین شهر آمده بودید می‌پذیرم اگر شکست خوردم تمام ثروتم که در قدیم متعلـق بخانواده شما بود بدون حرف تسلیم شما خواهد شد واگر از نقشه مبارزه صرف نظر میکنید بنوبه خود با پیشنهادم موافقت کنید مسیحی شوید منهم با ازدواج شماوخواهرم موافقت میکنم

وسوسه‌ای دردل اوایجاد شد امانتوانست قوای اورا شـکست بدهد اگرعشق با تمام قدرت درقلب اوحاکمیت داشت ازطرف دیگربا وحشت تمام از الحاق خون فاتح با خون مغلوب احتراز داشت بنظرش میرسید که سایه جدش ازقبرخارج شده و اورا ازاین ازدواج کفرآمیز نفرین می کند ونمی توانست حاضرشود که بادختری از خانــواده قاتل پدرانش ازدواج کند .

باقلبی دردناك گفت :

سرنوشت من بودکه دراینجا با چنین موجودات بزرگواررو برو شوم تا بیشتر احساس کنم که چه‌چیز را از دست خواهم داد ، بلانکا حرف بزند هرچه او بگوید ما همانرا انجام میدهم دراینصورت خود را شایسته عشق ومحبت شما خواهم داشت .

بلانکا گفت بکشورخودبرگرد.

سپس بیهوش بیفتاد .

ابن احمد بسجده در آمد و محبت بلانکا درقلب او بیشتر شد و بدون اینکه حرفی بزند ازاطاق خارج شد .

درهمان شب بطرف مالاکا رفت وسوارکشتی شده عازم«اوران» شد درچادر یکی ازکاروانها که هرسه‌سال یکبار برای مراکش‌میرفت توقف‌نمود بافریقا رفت خودرا بمصررساندودریمن بقافله مکه‌پیوست وخودرا درردیف زوار قرارداد .

بلانکا که درروزهای اول بخطر مرگ دچار شده بود بهبودی یافت،لوترك بعهدخود وفاکرد ازآنجا دور شد وهرگز کلامی‌حاکی‌از عشق که ممکن بودآرامش مالیخولیائی بلانکا را بهم بزند ازدهان او شنیده نشد .

هرسال بلانکا ببالای کوه مالاکا میرفت ودر روزهائی که‌معمولا معشوقش همیشه ازسفرافریقا برمیگشت روی تخته سنگی می‌نشست‌و بدریا وبکشتی‌ها نگاه میکرد ودومرتبه به‌غرناطه برمیگشت .

بقیه اوقات خودرا درخرابه های الحمیرا میگذراند هرگز شکایتی‌نمیکرد واشك نمیریخت ونام ابن‌احمد را برزبان نمی‌آورد کسی که از هیچ‌جا خبر نداشت خیال میکرد که او خوشبخت است‌ولی او تنها درخانواده‌اش زندگی‌میکرد .

پدرش ازغم وغصه او درگذشت و دون‌کارلوس در یکی‌ازدول ها که لوترك همراهش بود کشته شد وهیچکس ندانست برسرابن‌احمد چه‌آمده است .

وقتی ازشهر تونس خارج میشدند از دروازه‌ای که مستقیماً به‌

طرف خرابه‌های کارتاژ میرود قبرستانی بنظرمیرسد درآنجا بمن قبری را زیردرخت خرما نشان دادندکه روی آن نوشته شده بود.

مقبره آخربن بنی‌سراج که دیگوعلامت ونشانه‌ای نداردفقط بنا بیکی از رسوم اعراب گودی کوچکی در وسط این سنگ کنده‌اندآب باران دراین گودال شوم جمع میشد و درآن‌هوای سوزان پرندگان‌با این‌آب رفع‌عطش‌می کردند.

**پایان**

**عنایت‌اله شکیباپور**
**لیسانسه‌زبان‌فرانسه**

در تاریخ بیست و چهارم آبانماه ۱۳۴۲ از ترجمه آن فراغت حاصل شد .



انتشارات فرخی
تهران خیابان لاله‌زار مقابل پرایش پاساژ اخوان